

این رمان توسط سایت [wWw.Book4.iR](http://wWw.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---

نام رمان : مثلث آرزو ها

نویسنده : اهورا، آرتمیس و آمیتریس راد

انتشار از : بوک4

([wWw.Book4.iR](http://wWw.Book4.iR))

منبع: نودهشتیا

---

## فصل یک (جرقه ی اول)

ای خدا دوباره نمی تونم جواب بدم. لعنتی من که همه ی اینا رو خونده بودم. صدای جیغ معلما پرده گوشمو می لرزونه. دستام می لرزید حرفی برای گفتن نداشتم زمین زیر پام ذوب می شد. خدایا کمک کن زمین داره منو می بلعه چه خاکی تو سرم کنم. هر چه قدر سعی می کردم پام از توی اون باتلاق مذاب بیرون نمی اومد که یکدفعه با درد شدید پام از خواب پریدم. اه تو این هاگیر واگیر پام چرا گرفت؟ با صدای بلندی که بیشتر شبیه جیغ بود گفتم:

\_\_ مامان بدو تو رو خدا مردم

مامانم با یه قیافه یترسیده و هول کرده پرید تو اتاقم و عین این دکتر که مریضشون داره میمره میپرن رو طرفو این ور اون ورش میکنن پرید رو منو تا می خوردم مورد نوازش داد که مثلاً رگ پام باز شه حالا رگه ول کرده این مامان ول نمی کنه

\_\_ مامان بسه باز شد

\_\_ هر سری همینو می گی بعد من هنوز به دم در نرسیدم دوباره می گی مردم

\_\_ مامان داغون شدم پام داره می سوزه از زحمت بی وقفه شما ولش کن دیگه

\_\_ محبت به تو نیومده همون بهتر دست و پات بهم گره بخوره. پاشو بیا پایین صبونتو بخور مدرست دیر نشه چشمی گفتم وبه بدنم کش و قوسی دادم مامان درو بستو از اتاق رفت بیرون. خونه ی ما تقریباً وسطای شهر بود خیلی پولدار نیستیم ولی خوب الحمدلله دستمون به دهنمون می رسه کلا سه واحد تو ساختمون ما هست که هر سه تاشم مال خودمونه طبقه ی اول که وقف شده طبقه ی دوم که زندگی می کنیم می مونه طبقه ی سوم که مشترک بین منو داداشمه. شبایی که من تا صبح درس می خونم می رم طبقه سوم که مزاحم کسی نشم روزاییم که امتحان ندارم داداشم بالا می خوابه.

درسایی رو که تا ساعت سه داشتیم می خوندمشون رو دوباره با خودم زمزمه کردم و از رو تخت بلند شدم هنوزم پام درد می کرد. نمی دونم لامصب چرا هر وقت امتحان داشتم از ترسش همش کابوس می دیدمو وسطاش که می رسید دوباره پام می گرفت و دوباره همین چرخه ی مسخره. ناگفته نماند که کابوسای منم بدتر از فیلمای تلویزیون هر ده سال یکبار موضوعش عوض می شد. دیگه خیلی تکراری شده بود.

همینجوری که تو فکر و خیال بودم نگاهم به خودم تو آینه خورد. یا ابوالفضل این دیگه کی بود؟

موها ژولیده چشمای پف کرده و قرمز زیر چشمام که الحمدلله زیباایم رو تکمیل کرده بود آدم غرق میشد تو گودیش ولی چیزی که خیلی تو جذابیتم تاثیر مثبت گذاشته بود سیبیلایم بود که رکورد بابام شکسته بود تیپم که جدید ترین مدل 1800 میلادی بود یه پاچه بالا یه پاچه پایین لباس گل گشاد مردونه که یه طرفش تو شلوارم بود و طرف دیگش بیرون. از قیافه ی خودم خجالت کشیدم سری تکون دادمو از خودم پرسیدم:

ارزش داشت کتابتون؟ ببین چه بلایی سرخودت آوردی یه هفتست داری برای نیم ترم خودتو میکشی اگر ترم بود چی کار می کردی؟

موهامو زدم پشت گوشمو راه افتادم طرف دستشویی دستو صورتم رو شستم و رفتم پایین همایون با دیدنم صلوات

فرستادو گفت:

\_به به کتی خانوم رسیدن به خیر نگرانت شدم می خواستم پیام سند بذارم درت بیارم

با صدایی که خستگی توش موج می زد گفتم:

\_باز پوزه بندتو یادت رفت بزنی صیونتو بخور پاشو برو سر کارو زندگیت دیگه

\_نمی رم

\_مگه خونه خالس پاشو بینم

\_کارو زندگیم کجا بود ؟

\_مگه نمی ری دانشگاه ؟

\_کلاسم کنسل شد

یعنی می خواستم خفش کنم معلوم نیست دانشگاه می ره یا هتل هر روز هر روز تو خونه وله.

همینجوری که داشتیم با حرص نگاش می کردم با صدای سلام عرض شد مامان به خودم اومدم.سریع چایی واز

دستش گرفتمو خیلی سرد گفتم سلام

\_چته دوباره عین اسبی که به نعلبندش نگاه می کنه به همایون نگاه می کنی

\_داداشمه،خوشگله وست دارم نگاش کنم.من نگاش نکنم کی می خواد نگاش کنه؟

همایونم نه گذاشت نه برداشت گفت:اووووووه اونقدر ا هستن بهم نگاه کنن که تو توش گمی

\_بله خوب منم هر روز از ساعت چهار صبح بلند شم موهامو اتو کنم هر روز با یه تیپ برم دانشگاه هر ندید پدیدمی

نگام می کنه

\_عرضه داری تو هم به سن دانشگاه برس از این کارا بکن

\_پس چی فکر کردی؟تو که نمونه دولتی نرفتی پات به دانشگاه رسید چه برسه به من که دارم دبیرستان نمونه دولتی

می رم

\_بینیمو تعریف کنیم

گویشیش که زنگ خورد فرصت جواب دادنو ازم گرفت داشتیم چایی رو سر می کشیدم که بلند شد زد زیر لیوانو در رفت

حیف بادوستش حرف می زد وگر نه می دونستم چی کارش کنم. چایی از دماغم زد بیرون ،نفهم

با این که خیلی با هم کل کل می کردیم ولی عاشق همدیگه بودیم .برعکس تموم دوستانم که از داداشاشون بدشون

می اومد،من خیلی همایونو دوست داشتم .همایون ترم چهارم معماری بود با این درسش خیلی خوب بود اما به خاطر

کمر درد شدیدش خیلی از درسش عقب افتاد آخرم رتبش تو کنکور شد 22000 وتوی یه دانشگاه غیر انتفاعی توی

بیست کیلومتری قزوین قبول شد.

صبونم که تموم شد ساعتو نگاه کردم نزدیک یه ربع به هفت بود.سرویسم ساعت هفتو ربع می اومد دنبالم پس نیم

ساعت وقت داشتم سریع لباسمو پوشیدم واز تو جعبه نخا یکم نخ در آوردم وتندو تندشروع کردم به کندن سیبیلام

البته تا الان فقط سیبیلام رو برداشته بودم ولی قریونش برم ابروهاو صورتم خالی از جای خالی بود.

پس از سر صفادادن به پشت لبام نگاهی به برنامه امتحانیم انداختم. یه نفس از سر آسودگی کشیدم. امروز آخرین امتحانمون بود که بعد از اون هم پنجشنبه و جمعه بوداز اون طرفم شنبه یکشنبه تاسوعا عاشورا بود پس چهار روز عشق و حال در پیش داشتیم با این فکرا جون تازه گرفتیم و راه افتادم سمت در از مامان و همایون خدافظی کردم وبا یه بسم الله از در خونه رفتم بیرون.

به سر کوچه که رسیدم آیدا هم از خونشون اومد بیرون. آیدا و ساناز پارسال با من همکلاس بودن اما باهم صمیمی نبودیم وقتی باهم تو یه یه مدرسه قبول شدیم یه اکیپ از بچه های مدرسه قبلیمونو جمع کردیم و هول و حوش دوازده نفر شدیم که چون من و آیدا و ساناز تقریبا همسایه بودیم بیشتر باهم رفیق بودیمو یه دم پیش همدیگه بودیم.

وقتی آیدا بهم رسید با صدای خستش گفت:سلام

\_سلام. چیه تولبی؟

\_چی می خواستی بشه. تازه دارم به این پی می برم چه غلطی کردم اومدم این مدرسه

\_تو تازه به این نتیجه رسیدی. تنهایی فک کردی یا با بچه محلا.

\_اه کتی من حال ندارم تو هم شوخیت گرفته توو این موقعیت. ولم کن بابا

\_مگه گرفتمت که ولت کنم

\_دلت زیادی خوشه

راست می گفت تو بدترین شرایط خم به ابروم نمی آوردن ولی تا تنها می شدم می زدم زیر گریه به قول مامانم خود در گیری مزمن داشتیم اما تا الان هیچ کدوم از دوستانم گریمو ندیده بودن واسه همین فکر می کردن شیش می زنم

تو همین فکرا بودم که سرویسم اومد سوار شدیم وراه افتادیم یه کم جلو تر سانازم سوار کردیم و پیش به سوی خراب کردن امتحان. به مدرسه که رسیدیم پنج دقیقه مونده بود به زنگ که پشت بلند گو اعلام کردن

\_خانومای پایه اول سریع آمفی تئاتر

\_آیدا مگه نشنیدی سریع آمفی تئاتر

\_میگم دلت خوشه می گی نه

\_من کی وقت گفتم

وارد سالن که شدیم گفتن کلاسا باید جدا بشینن منو ساناز که تو کلاسی همدیگه بودیم پیش هم نشستیم ولی آیدا رفت سمت بچه های خودشون .

صندلی های دانشجویی رو با فاصله از هم چیده بودن و نمی داشتن تکونشون بدیم بعد از چند دقیقه اعلام کردن آخرین امتحان نیم ترم در حضور رئیس آموزش پرورش منطقه برگزار بشه . ای امان حالا خر بیار و باقالی بار کن مثلا قرار بود به ساناز سوالا رو برسونم . با یه نگاه نگران به سمت ساناز کنارش نشستیم که اونم با یه لبخندو یه چشمک که یعنی بلدم راحتیم کرد.

همون لحظه در باز شد و یک آقای مسن با یک آقای میانسال وارد سالن شدن .

اولش اون آقای که مسن بودو اسمش رحمتی بود رفت پشت تریبونو گفت:

شما گلای این مملکتیدو نسل فرداایدو آینده ایران دست شماستو یه سری از این توهمها که خودمون هم باور نکردیم گفت ورفت پایین بعد از اون خانوم سدری -مدیر-گفت:

\_برای سلامتی آقای رحمتی صلوات

\_بهبتره بگی فاتحه مع الصلوات تا الان این قدر بچه ها نفرینش کردن که فکر نکنم امشب سر سالم زمین بذاره.

از اونجایی که شانس من فوق العاده عالیه معاونمون دقیقا پشت سرم بودو نطق منو تمام وکمال شنید . آروم زد رو کمرم وگفت:ادب داشته باش دختر

توو دلم گفتم:قربون ادب تو خوبه تا چشم همکاراشو دور می بینه بچه هارو فش کش می کنه ها حالا این اومده به ما درس ادب می ده.ولی از این همه چیزی که توو ذهنم بود فقط یه ببخشید تحویلش دادم

با ذکر یه صلوات دیگه امتحان شروع شد . امتحانو تقریبا خوب دادم واز سر جلسه پاشدم یه ربع بعد کلاسمون شروع شد زنگ دوم وسوم گذشت عاشق زنگای ناهار نمازم نیم ساعته خیلی حال می ده . زنگ که خورد آیدا با نیش باز اومد توو کلاسا بین خنده هاش یه چیزای نا مفهومی گفت که محض رضای خدا یه کلمشم نفهمیدم .

وقتی رفتیم توو حیاط آیدا خندش قطع شدو شروع کرد

\_کتی جات خالی بچه ها رو گذاشتم سر کار بیاو ببین

\_پس بگو چی شده.الحق که معجزه کرده جنات پریده.حالا چی گفتی به اون بدبختا.

\_گفتم یه پسر اسمش آرشامه 24سالشه مغزو اعصاب می خونه ماشینش پورشس از اون خر مایه هاست .بههم پیشنهاد داده منم قبول کردم

\_اون ساده هام باور کردن؟ بدون این که شک کنن

\_آره بابا تازه بهم مشاورم می دن

یاد پارسال افتادم .منم یه سری از این کارا کرده بودم ویه ملتو گذاشته بودم سرکار .یادمه یکی از دوستانم وقتی فهمید اینقدر ناراحت شد ولی خوب خدا رو شکر اتفاق خاصی نیفتاد .تصمیم گرفتم با آیدا هم یه کوچولو شوخی کنم یه چشمک به ساناز که پارسال توو دام من افتاده بود زدم وبا کله آیدا رو نشون دادم که الحمدلله سانازم سریع گرفتو عملیات دو کله پوک شروع شد .ساناز بایه آه عمیق شروع کرد:

\_راستی کتی از امیر حسین چه خبر؟

\_فعلا که از اون اصراره واز من انکار

\_راجبش تصمیمی نداری

\_نه، اصلا دوس ندارم بهش فکر کنم

یه آه کشیدم ورفتم طرف دستشویی .یکم معطل کردم ورفتم بیرون .وقتی رسیدم آیدا یه لبخند تلخ از روی ترحم ز دومنم جوابشو دادمو نشستیم یکم توو اون جو سنگین توو دلم از آیدا معذرت خواهی کردم .

زنگ که خورد اومدیم بالا وهرکس رفت تو کلاس خودش ما هم رفتیم توو کلاس خودمون هنوز پامون به کلاس نرسیده ساناز زد زیر خنده حالا مگه خندش بند می اومد وسطای خندش گفت:

\_کتی،رفته سرکار بدجور

\_مگه بهش چی گفتی

\_گفتم پارسال یه بابایی اومده بانک بابات ،اونم کمک کرده تا پولی که اشتباه از حساب طرف رفته به یه حساب دیگه برگرده از اون به بعد یارو چند دفعه دعوت کردن ومسافرتو از این حرفا پرسش یه دل نه صد دل عاشقش می شه وتوام که راضی نبودى به اصرار بابات با هم نامزد می کنید

\_خوب اون چی گفت؟

\_گفت اسمش چیه ؟چندسالشه؟ چی کارس؟ الان ماجراشون به کجا کشیده واز این جور حرفا؟

\_خوب تو چی جوابشو دادی ؟بگو با هم هماهنگ باشیم ضایع نشیم.

\_گفتم اسمش امیر حسین سامان، دانشجوی پزشکی هشت سال با تو تفاوت سنی داره یعنی الان 23 سالشه الانم نزدیک پنج ماه نامزدیتون بهم خورده ولی پسره هنوز سیریشه راستی گفتم باباش کارخونه داره.

\_کارخونه؟ کارخونه چی؟

\_از همین چوب، موب MDF

\_اوه کی بره این همه راهو تو که از من بدتری

\_شکسته نفسی می فرمایید. درس پس می دیم

\_گمشو بابا

یه ذره همین جوری کل کل کردیم وبا اومدن معلم سر جامون نشستیم این زنگ هم گذشتو رفتیم به سوی چهار روز عشق و حال از همون روز بود که به خاطر یه ذره خنده و شوخی خودمو بدبخت کردم و پا تو مسیری گذاشتم که منو به یه راهی کشوند که هیچ وقت فکر نمی کردم واسه من هم اتفاق بیفته

## فصل دوم (آغاز کابوس)

یه هفته از این سرکار گذاشتن گذشت و هر روز منو سانا با هم هماهنگ می کردیم که چی به آیدا بگیم خلاصه اینقدر جدی بودیم که آیدا کوچکترین شکی هم نمی کرد.

یه روز که خونشون بودم بی مقدمه پرسید

\_امیر حسین چه شکلیه؟

دهنم وا موند تا حالا بهش فکر نکرده بودم حالا بهش چی بگم؟

یه نفس عمیق کشیدم وبا یه لبخند شروع کردم به توصیف یه حوری بهشتی.

\_چشما عسلی، موها خرمایی روشن، دماغ عمل کرده خدایی، لب قلوه ای و جمع و جور پوستش عین خودم سبزه

وقتی به قیافش نگاه کردم، دیدم چشماش شده عین نلبکی کم مونده بود بیفته کف دستش. با تته پته گفت:

\_بعد همچین براد پیتی عاشق تو شده.

\_عوضی مگه من چمه؟

\_چیزیت نیست. ولی خدایی قبول کن خیلی ازت سر تره

\_نخیرم هر چقدرم که خوشگل باشه لیاقت منو نداره

\_کتی بیا خر نشو برو باهات از دواج کن

\_خف بابا تو که نمی دونی اون چه آدم عوضیه

\_خوب چه آدم عوضیه؟

\_خیلی عوضیه

\_چقدر؟ می شه انداز شو دقیقاً مشخص کنی

\_خیلی. یا بفهم یا به درک

\_اصلاً ولش کن بیا راجع به آدم حرف بزنیم

\_مگه تا الان در مورد حیوون حرف می زدیم.

\_نخیر در مورد فرشته حرف میزدیم

\_بله فرشته مرگ، باور کن آخر سر یا این پسرک منو می کشه یا امتحان عربی چهارشنبه

\_عزیزم هر چیزی لیاقت می خواد

\_که اون پسرک نداره در نتیجه نمی تونه بهم برسه

\_یعنی جدا اعتماد به سقفت تو حلقیه چه سریع به خودش می گیره

حالا خوبه طرف اصلاً وجود خارجی نداره این آیدا عاشقش شده وایی به روزی که واقعیت داشت

با صدای آیدا به خودم اومدم

\_اوووه کتی کجایی؟

\_همین جا

\_دوساعته دارم خودمو می کشم. میایی برقصیم؟

\_پایه ام

آهنگ شروع به به خوندن کرد. وسط مسخره بازی یهو گفت



\_میگم کتی تا حالا رقصشو دیدی؟

\_رقص کیو؟

\_شوهر عمه ی شوهر خاله وسطیم.کی؟ امیر حسین دیگه.

ای بابا حالا این گیر داده ول کنم نیستا سنازم مریض بود امروز نتونست بیاد که لااقل بتونم از اون یه کم تقلب بگیرم

رقص سامی بیگی وعمو وبابا وجدو آبادمو قاطی کردم یه جفتک پارویی ساخته شد ونسبت داده شد به امیر حسین ننه مرده.

بعد از این که اداشو کامل در آوردم آیدا اب دهنشو قورت محکمی داد وگفت:

\_ک...کت..ی من می خوام

\_چیو؟

\_بگو کیو؟

\_خوب کیو؟

\_من امیر حسینیو می خوام.تو که نمی خواهیش بیا یه کار خیر بکن منو بهش برسون

\_برو بابا مگه باهات دشمنم که همچین بلایی سرت بیارم

\_تو چی کار داری؟تو منو باهات آشنا کن بد بختی ،خوشبختیش پای خودم

تو دلم گفتم تو دعا کن بیاد من دو دستی با یه پورشه به عنوان اشانتیون تقدیمت می کنم.نمی دونم تو این هاگیر واگیر

مرغ آمین کجا بود که صدای منو شنید واین نون و گذاشت تو سفره ی من

### فصل سوم(مسافر زمان)

شب ساعت دو ونیم سه بود که صدای گوشیم در اومد لای چشمامو باز کردم نور مهتاب به ساعت تابیده بود وراحت

می تونستم ببینمش یه ذره که دقت کردم دیدم عقربه های ساعت غیر عادی وسریع به دور خودشون می چرخیدن

فکر کردم دارم خواب می بینم واسه همین دوباره خوابیدم.

نزدیک ساعت شیش وربع بود که از بهم خوردن در از خواب پریدم .با این همایون خونه رو با طویله اشتباه گرفت با

صدایی بلندی که عصبانیت توش موج می زدگفتم:بلا نسبت خر .صدای خندشو از پایین شنیدم.الهی قریونش برم که

عین بچه ها می خنده. یه ذره با صدا سرو صدا خمیازه کشیدم که احساس کردم سایه ی یه نفر رومه چشمامو وا کردم که دیدم بابامه.

سریع از جام بلند شدم نشستم بابام با یه خنده ی مهربون کردو گفت: تو که سرو صدات از همایونم بیشتره.

\_سلام. همایون از قصد اینجوری می کنه

\_نیست واسه تو از سهو.

\_سهوی نیست ولی عمدی هم نیست

\_پاشو بابایی. معلوم نیست کدوم تو خوابه کدوم تو بیداری.

از جام بلند شدم رفتم توو دستشویی. بعد از شستن دست و صورتم جلوی آئینه وایسادم به برانداز کردن خودم که دیدم گوشیم داره خودشو می کشه. همین قفلشو باز کردم چشام شد چهار صدتا بیست تا اس ام اس. سابقه نداشت تو یه شب اینقدر برام اس ام اس بیاد مگر روزای خاص مثل تولدم وگرنه سالی به دوازده ماه یا اس تبلیغاتی بود یا تخفیف.

یکی یکی بازشون کردم ازشون سر در نمی آوردم هرکی نمی دونست فکر می کرد شاهی چیزیم که این جوری قربون صدقم رفته بعد از نگاه کردن به شمارش مطمئن شدم یا اشتباه گرفته یا یکی سرکارش گذاشته یا این که بیکاری زیادی بهش فشار آورده زده تخته هاشو نا میزوون کرده به هر حال از این سه حالت خارج نبود. واسه همین بدون این که بقیشو بخونم همه رو پاک کردم سریع آماده شدم ورفتم پایین بعد از خوردن صبونه رفتم بیرون مثل هرروز سوار سرویس شدیمو رفتیم مدرسه.

منو ساناز سر کلاس با هم نقشه کشیدیم که زنگ تفریح چی بگیریم وقتی اومدیم پایین شروع کردیم به خالی بستن یعنی در و دیوار داشت ترک می خورد از شیش تایی که اومده بودیم خیلی با حال فقط مونده بودم چه جوری به آیدا بگیریم سر کاریه صد در صد می کشتمون.

اونروز خیلی عجیب بود حرفایی که نا خواسته به گوشم می خورد، نوشته هایی که یهویی جلوم ظاهر می شدن همه و همه یه نشونه بود که من وقتی منظورشو فهمیدم که خیلی دیر شده بود.

سر کلاس فوق برنامه بودیم همیشه تو این زنگایه روانشناس یا یه آدمی که خیلی حالیش بودو میاوردن سر کلاس ما داشت حرف می زد که روشو برگردوند طرف منو ساناز وگفت: فردا شاید اینی نباشید که حالا هستید.

منو ساناز یه نگاه بهم کردیمو زدیم زیر خنده و شروع کردیم مسخره کردن طرف تا آخر زنگ ما همینجوری می خندیدم. زنگ که خورد سوار سرویس شدیم وراه افتادیم سمت خونه توو ماشین داشتیم می زدیم توو سرو کله هم که یه پسر

خوشگل و کنار یه پورشه زرد خوشگل تر دیدم یه نگاه مکش مرگ من بهم انداخت که منم بدون توجه بهش سرمو چرخوندم اون طرف همین که نگاهم به اون پت و مت افتاد آب شدم از خجالت من دارم براش طاقچه بالا می ذارم اون دوتا دارم طرفو می بلعن با چشاشون.

بالاخره از منطقه خطر رد شدیم ولی چشم اون دوتا هنوزم به پشت بود محض رضای خدا پلکم نمی زدن تا این که رسیدیم سر کوچه از همه خدافظی کردم و رفتم توو کوچه با دیدن صحنه ای که رو به روم بود یک آن احساس کردم چیزی به اسم قلب توو وجود من تعریف نشدس توانایی راه رفتنمو از دست داده بودم. چرا؟ نمیدونم. اصلا چرا من از یارو ترسیدم. شاید اصلا با من کار نداشته باشه. این همه دلداری که به خودم دادم هیچ اثری روم نداشت یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم از صدای پام برگشت منم با این که از شدت ترس زانوم شل شده بود با نهایت کنترل رفتار از کنارش رد شدم هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که صداش تو گوشم پیچید

\_تحویل نمی گیری.

بازم راه افتادم. دوباره گفت:

\_چرا جواب اس ام اسامو ندادی

یا خدا پس اسا واسه این بود. این دیگه کیه؟ چرا از اولش حسی خوبی نسبت بهش نداشتیم؟ با اخمای در هم کشیده گفتم

\_می شه بیرسم جنابعالی

\_صد در صد

همون طوری وایساد نگام کرد منم با یه صدای جیغ مانند گفتم

\_د بگو دیگه لالی

\_آخه تو که نپرسیدی

\_هرهر هر نمکدون. آقاهه یا حرفتو بزن رفع زحمت کن یا اونقدر جیغ می زنم همه بریزن لهت کنن

\_باشه بابا چه کلی شدی.

\_کلی عمته. همینی که هست

\_خانوم خانوما من امیر حسینم اومدم تو رو با خودم ببرم

\_غلطا.اولا من کسی رو به اسم امیر حسین نمیشناسم دوما کجا ایشالا بودین حالا فکر کرده شهر هرته

\_تو خودت اینو خواستی مگه غیر اینه.

\_آقا من غلط کردم خوب شد.

\_دیگه دیر شده اگه از اون همه نشونه ای که برات فرستادم یکیشو می فهمیدی الان قرار دادمون باطل می شد

\_کدوم نشونه؟ کدوم قرار داد؟چه کشکی؟چه پشمی؟

\_می فهمی.

\_تو اصلا کی هستی؟

\_ای بابا تازه می گه لیلی مرده یا زن .بابا من امیر حسین سامانم دانشجوی پزشکی البته توو اون یکی زندگیت من دیگه رئیستم

\_ولی من تو رو نمی شناسم

\_می شناسی

\_می خوام صد سال سیا نشناسم

رفتم طرف درو تا کلیدو در بیارم یه دم حرف زد.ولی حرف آخرش بیشتر توجهم و جلب کرد

\_وقتی بری توو خونه دیگه آدم قبلی نیستی.

با این که ته قلبم لرزید ولی بی توجه بهش در و باز کردم و رفتم توو.

به سرم زد شاید آیدا فهمیده داره تلافی می کنه

بلا فاصله زنگ زدم به آیدا با چهارمین بوق برداشت

\_الو سلام

\_سلام!!!!!!م خانوم زرنگ

\_چی شده پنج دقیقه منو ندیدی پی به زرنگیم بردی

\_ناقلا از کجا فهمیدی؟

\_چیو؟

\_نتایج مذاکرت 5+1 چیو؟

\_واقعا چیو؟

\_این که قضیه امیر حسین سر کاریه دیگه. این پسر رو از کجا گیر آوردی؟

\_کتی خوبی؟ چی شدی؟ تا الآن که حالت خوب بود.

\_آیدا من خیلی بی جنبه حوصله این جور مسخره بازی رو ندارم یهو میام یه بلایی سر خودم و خودت میارم.

\_کتی چرا نمی فهمی؟ من اونو نفرستادم

\_جون مامانتو قسم بخور

\_به جون مامانم !!!!!!!!! من فکر می کردم امیر حسین واقعه خره

تپش قلبم خیلی بالا رفته بود. یعنی چه بلایی سرم اومده. آیدا یه مکث کردو گفت:

\_قضیه چیه؟ مشکلی پیش اومده

\_نمی دونم. خودمم گیج شدم. قضیشو فهمیدم به توام میگم. فعلا بای

گوشیو قطع کردم و بلافاصله سانازو گرفتم

\_بله بفرمائید.

\_الو ساناز چطوری؟

\_همین الآن از هم جدا شدیم دیدی که خوبم

\_ساناز پوزشه زرده کار توئه

\_پوزشه زرده چیه؟

\_بابا همین پسر رو تو فرستادی.

\_کتی جون منم شریک جرمتم با مام آره

\_\_ساناز یعنی کار تو نیست

\_\_من اصلا نفهمیدم چی می گی

\_\_بدبخت شدم ساناز آب دسته بذار زمین پاشو بیا این جا

\_\_چی شده ؟

\_\_هیچی نپرس. فقط بیا

سریع گوشو قطع کردم رفتم جلوی پنجره . پرده رو کنار زدم. اه هنوز جلوی در بود . تکیشو داده بود به ماشینو با لبخند کج که گوشه لبش بود داشت نگام می کرد.

سریع پرده رو کشیدم نشستم رو تخت و شروع کردم به جویدن ناخنام حالم خیلی بد بود . چند دقیقه بعد زنگ خونه به صدا در اومد ساناز رفته بود دنبال آیدا و موضوع رو براش تعریف کرده بود دوتایی اومده بودن . در وکه زدم به دقیقه نرسید که آیدا و ساناز با قیافه ی متعجب وارد خونه شدن .

آیدا یه نگاه مرموز بهم انداخت گفت :باور کنم این یکی سرکاری نیست.

\_\_ای بابا شدم مثل چوپان دروغگو یه بارم راست میگم شما باور نمی کنید.

اونام دیگه چیزی نگفتن . اونروز تا ساعت پنج ، پنج ونیم عقلامونو گذاشتیم ری هم اما دریغ از یه جرقه

آیدا:میگم کتی به غیر از ما سه نفر کی دیگه از این قضیه خبر داشت

\_\_کل اکیپ خودمون دیگه.

\_\_دقیقا کیا؟

\_\_سارا، شقایق، نسی، غزل که پارسال سرکارش گذاشتیم اونم خبر داشت

\_\_شاید کار یکی از اوناست

\_\_اگر این جوری باشه فقط می تونه کار غزل باشه چون بقیه فکر می کنن امیر حسین واقعه.

ساناز: فکر کن یه درصد. کله ی غزلو به زور از کتاب دفتر بیرون می کشن حالا پاشه دوره بیافته بره دنبال یه پسر خوشگل با مشخصات امیر حسین بگرده. عمرا

\_\_پس یعنی کار کیه؟

آیدا: آخه یعنی چی اومدم تو رو با خودم ببرم. منظورش از قرار داد چیه؟

\_نمی دونم هیچی نمی دونم

\_راستی مامانت می دونه.

\_نه اصلا یادم نبود خونه نیست. الانه دیگه پیداش بشه.

\_فعلا نذار چیزی بفهمه. مام تا اومدن مامانت اینجا می مونیم نترسی.

اون دوتام با مامانشون تماس گرفتن و گفتن یه کم بیشتر می مونن.

آیدا از توو کتابخونه من کتاب زبان فارسمو برداشتو شروع به خوندن کرد. منو سانازم دوتایی زیست می خوندیم. نزدیک ساعت هفت بود که مامانم زنگ درو زد منم درو باز کردم. آیداو سانازم که خیالشون از بابت من راحت شده بود خدافظی کردن و رفتن.

مامانم کلی خرید کرده بود گذاشته بو رو پله رفتم که کمکش کنم. چند تا کیسه رو از رو پله برداشتم که گرمای دست یه نفرو رو کمرم حس کردم و بعدش فقط گرمی خونو رو پیشونیم حس کردم. مطمئنم اونشب یکی منو هل داد

### فصل چهارم (آشنایی)

سرم خیلی درد می کرد. آروم چشمامو باز کردم انگار همه ی وسایل خونه راه افتاده بودن داشتن واسه خودشون قدم رو میرفتن. چند لحظه بعد سر گیجم آروم شدو وسایل خونه هم برگشتن سر جای خودشون.

در اتاق باز شد. انتظار داشتم همایون بیاد توو ولی بر خلاف انتظار امیر حسین وارد شد. تازه یادم اومد چه خبره ؟

با جیغ اولم امیر حسین سرجاش خشکش زد. عین این کلیا شروع کردم به هوار کشیدن. بدبخت کپ کرده بود حالا دیگه همه ریخته بودن توو اتاقم مامان جلوی دهنمو گرفته بود همایون دستامو نگه داشته بود. بابامم رفته بود جلوی امیر حسینو هی باهاش حرف می زد. امیر حسینم بی توجه به اونا هی می گفت چی شده ؟ چرا این جوری شدی ؟ آخر سر هیچ کدوممون نه آروم شدیم نه ساکت.

همایون منو برد بیرونو یه لیوان اب دستم سرمو که گرفتم بالا لیوان از دستم افتادو هزار تیکه شد.

خدایا این چه بلاهایی که یکی پس از دیگری داره سرم میاد. چرا همایون اینقدر تغییر کرده. توو اتاق اینقدر حواسم به اون مرتیکه بود. اصلا قیافه ی همایونو ندیدم

سریع بلند شدمو رفتم جلوی آیینه با هر قدمی که بر میداشتم انگار جون از تنم می رفت پام شیشه رفته بود و خیلی می سوخت. ولی بهش اهمیت نمی دادم. بالاخره از چیزی که می ترسیدم سرم اومد. دیگه من اون کتابون چهارده ساله نبودم. قیافم خیلی تغییر کرده بود.

قدم، اندازه موهام، ابرو هام همه تغییر کرده بود انگار یه آدم دیگه ای شده بودم. همینجوری که توو آیینه غرق تماشای خودم بودم واشکامم همین جوری برای خودشون سر می خوردن و صورتمو می شستن در اتاقم باز شدو مامان بابا و امیر حسین اومدن بیرون. قیافه ی مامان بابام چه قدر شکسته شده بود انگار غم عالم نشست توو دلم که یهویی خانوادمو اینقدر پیر و شکسته دیدم. فقط اشک می ریختم و توو دلم خدا رو صدا می کردم. ولی دیگه نتونستم بیشتر از این بی صدا گریه کنم. فقط با جیغ گفتم: خدایا کمک کن. دیگه فقط صدای جیغمو میشنیدم.

چند لحظه بعد دیدم دیگه نمی تونم نفس بکشم. چشمامو که وا کردم دیدم امیر حسین یه دستشو حلقه کرده دور شونمو اون یکی دستشم گذاشته جلوی دهنم. هر چه قدر تقلا کردم از دستش در آم نشد که نشد. دست آخرم اینقدر نفس نکشیدم که از حال رفتم.

دوباره کابوس های مسخره. دوباره یه بدبختی جدید خدایا بکش منو راحت کن با تکنونای شدیدی چشمامو وا کردم. دور تا دورمو دیدم و یهو از رو صندلی بلند شدم. امیر حسین با رنگه پریده و چشمای قرمز گفت: خوبی کتابون.

\_نگه دار ماشینو

\_صبر کن چند دقیقه دیگه می رسیم بیمارستان

\_می خوام صد سال سیا نرسیم بهت می گم نگو دار تا خودمو پرت نکردم پایین

یواش یواش سرعتشو کم کردو زد بغل هر چه قدر خودمو کشتم در باز نشد که نشد

\_درو باز کن

\_که چی بشه ؟

\_میگم درو باز کن میخوام برم

\_انتظار نداری که به حرفت گوش کنم

\_درو باز کن

شروع کردم مشت و لگد زدن به درو شیشه این قدر کوبیدم که دست و پای خودم درد گرفت یهو منو با شدت کشید طرف خودشو بازو هامو محکم توو دستش فشار داد و از لای دندونای بهم چسبیدش غرید.



\_\_به قدر کافی از دست قشقرقی که به پا کردی عصبی هستم. کاری نکن امشب همشو سرت در بیارم.

\_\_اوهو چه غلطاً. مردی در بیار بین چه بلایی سرت میارم

\_\_یعنی من واقعا شیش سال تو رو اشتباه شناختم. نه باورم نمی شه. تو کتایون من نیستی یکی چیز خورت کرده

\_\_چه قدر تو پررویی این بلا رو سرم آوردی تازه دو قورت ونیمتم باقیه.

\_\_من؟ من بلا سرت آوردم. مگه من کاری به جز اون چیزی که تو می خواستی انجام دادم.

\_\_من کی ازت خواستم منو برداری بیاری این زمان؟

\_\_چی؟ کدوم زمان ؟

\_\_همین که منو از چهارده سالگی یهو آوردی توو این زمان دیگه.

\_\_کتی سرت به جایی خورده.

\_\_نخیر. من دقیقا یادمه خودت گفتی باید منو با خودت بیاری ویه سری حرفا راجع به قرار دادو این چیزا

یکم با تعجب نگام کرد. منم با حالت جیغ گفتم

\_\_درد چرا اینجوری نگاه می کنی؟

\_\_تو فراموشی گرفتی.

\_\_چرا عیب می ذاری. هیچم فراموشی نگرفتم

\_\_پس هر چی یادته رو سریع بگو

\_\_من امروز از مدرسه اومدم تو جلوی خونمون بودی...

کل ماجرای امروز و سر کار گذاشتن بچه ها رو براش تعریف کردم هر چه قدر داستان جلو می رفت لبخندش پر رنگ تر می شد حرفم که تموم شد گفت:

\_\_تو یه قسمتی از خاطرات تو فراموش کردی و قسمت خلا مغزتو با یه داستانی که احتمالا تو مغزت یه پیش زمینه ازش داشتیو جایگزین کردی.

توو کل این مدت که این داشت از این توضیح های علمی می داد من با دهن باز داشتم نگاش می کردم.

\_\_ یعنی تو امروز جلوی در خونه اون حرفا رو به من نزدی

\_\_ عشقم من تازه دو ساعته رسیدم ایران.

\_\_ پس آخه... حالا من چی کار کنم. حالا چه جوری برگردم زمان خودم.

امیر حسین یه تک خنده ای کردو گفت:دیگه هیچوقت بر نمی گردی

\_\_ اااااااااا. دیدی؟ دیدی

\_\_ چیه دیدم

\_\_ از کجا می دونی من دیگه بر نمی گردم؟ دیدی از یه چیزایی خبر داری.

\_\_ نه عزیزم نه خانومم تو توو زمان حالی هیچ کس بر نمی گرده زمان گذشته

\_\_ اوه چه عزیزم عزیزمی راه انداخته. اصلا نسبت منو تو چیه که مامان بابام اعتماد کردن منو بسپرن به تو.

\_\_ نسبت که زیاد داریم. از دوست خانوادگی بگیر تا استاد تو رئیس بیمارستانو الانم که نامزدت البته عقد موقتیم

\_\_ نا... نام... نامزد

\_\_ آره دیگه مگه بار اولته میشنوی.

خدایا از هیچی سر در نیارم. چه بلایی بود به سرم اومد. لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه کاش لال می شدم اون اراجیفو نمی گفتم.

\_\_ کتی... کتی... خوبی؟

\_\_ اصلا حالم خوب نیست.

یهو زدم زیر گریه. امیر حسین هرکاری می کرد ساکت نمیشدم. بعد از یه ربع کم کم آرام شدم

\_\_ کنایون میخوایی بریم بیمارستان.

\_\_ نه فقط بریم پیش مامانم

راهنما زدو آرام دور زد ودوباره راه افتاد خیابونا خیلی تغییر کرده بود ماشینایی که توو خیابونا بود چراغای راهنمایی حتی تیپ مردم باعث می شد به شدت احساس غربت کنم. احساس می کردم اصلا توو کشور خودم نیستم.

بالاخره رسیدیم به تنها جایی که توو این دنیا برام آشنا بود.

از ماشین پیاده شدم و سریع زنگ درو زدم چند ثانیه بعد در باز شدو رفتم توو چند قدم از در فاصله نگرفته بودم که  
امیر حسین صدام کرد

\_چیه؟

\_از قضیه فراموشیت چیزی به مامان بابات نگو.

\_چرا؟

\_مگه اینم یادت رفته مامان بابات چقدر روت حساسن. بفهمن چیزیت شده حالشون بد می شه

\_خیلی خب. فقط هر چی از من پرسیدن تو جواب بده

\_باشه برو بالا

همین که وارد خونه شدم مامان با چشمایی که معلوم بود خیلی گریه کرده اومد جلو بغلم کرد. یعنی توو اون لحظه اگر  
تموم دنیارم بهم می دادن حاضر نبودم با بغل مامانم عوض کنم. چند لحظه بعد از آغوش مامانم بیرون اومدم ولی  
بلافاصله دستای بابام دور شونم حلقه شد وبا حالت خاصی گفت:

\_جنات پرید خانوم دکتر

یهو سرمو با تعجب چرخوندم طرف امیر حسین. خانوم دکتر پس من واقعا به اون چیزی که می خواستم رسیدم نا خود  
آگاه یه لبخند اومد رو لبم همایون گفت:

\_بیا نگفتم درد اینو داره که بهش بگیم خانوم دکتر

امیر حسین: اتفاقا مادکتر این قدر با این اصطلاح صدامون می کنن دیگه بدمون میاد اینجوری صدامون کنن

\_پس چرا تا قبل از این که بابا بهش بگه خانوم دکتر مثل سگ حسن دله پاچه می گرفت الان نیشش تا بنا گوشش  
بازه

\_اولا این یه عکس العمل کاملا طبیعی بعد از ضربه های شدید دوما شنیدن دکتر از دهن خانواده صفای دیگه ای داره  
آق همایون

\_خوبه حالا. لازم نکرده طرف زنتو بگیری. خوبه نیم ساعت پیش افتاده بودید به جون هم

امیر حسین یه خنده ی مردونه خیلی جذاب کردو دستشو انداخت دور گردن همایون وگفت:

\_همایون به این فکر کن یکی مثل خودت برادر زنت بشه.

\_خیلی دلت بخواد. بیچاره کدوم برادر زنی اصلا دامادو آدم حساب می کنه.

مامانم زد پشت دستشو گفت: همایون خجالت بکش. بعد روشو کرد طرف امیر حسینو گفت: امیر جان ناراحت نشیا  
همایون نه چیزی تو دلشه نه چیزی توو عقلش

یهو کل خونه منفجر شد از صدای خنده ی همه اما من چون هنوز به این جو عادت نکرده بودم حتی به زورم نمی  
تونستم بخندم چند دقیقه هم همینجوری گذشت  
بالاخره رضایت دادن ودست از خنده برداشتن.

مامان: راستی امیر جان دکتر چی گفت؟

\_سرتق خانم نیومد بریم که

پسره پررو انگار نه انگار بابام اونجا وایساده.

\_حالا خطرناک نباشه

\_نه علائم ضربه مغزی خیلی واضحه نگران نباشید مامان

اوغ حالم بهم خورد اینقدر بدم میاد این دامادا خودشونو به مادر زنا می چسبونن خوبه چشمم ندارن همدیگه رو بیننا  
دوباره مامان گفت:

\_بفرمائید شام حاضره.

همه رفتیم آشپز خونه امیر حسین بغل من نشست و مامان و همایونم بغل هم بابا هم که سرمیز نشست. همایون بشقاب  
امیر حسین گرفت و شروع کرد برایش برنج کشیدو ظرف فسنجون گذاشت جلوش. نمی دونم چرا ولی ازش اصلا  
خوشم نمیداد. همایون ظرفو از جلوم برداشت و تا می تونست برنج ریخت و گذاشت جلوم منم شروع کردم به خوردن  
چند قاشق بیشتر نخورده بودم که بابام گفت:

\_امیر محرمیتتون سه هفته بیشتر وقت نداره

\_حواسم هست اتفاقا برای همین برگشتم.

\_کتی بابا توهم یه روزو با امیر هماهنگ کن برید برای دائمی کردن عقدتون

يهو برنج پريد گلوم اينقدر سرفه کردم که کبود شدم داشتم خفه می شدم یکی آب داد دستم یکی می زد پشتم تا بالاخره برنج از نايم اومد بيرون

\_\_چی شد بابا

با همون صدای داغون گفتم: من ازدواج نمی کنم.

\_\_يعنی چی؟ مگه مردم مسخره ی توان

\_\_مگه من انتخابش کردم؟

\_\_پس من انتخابش کردم

\_\_واقعا من انتخابش کردم؟ آخه رو چه حسابی؟ اون اين بلا سر من آورد اونوقت من دوستش داشتم

\_\_کدوم بلا؟ چرا چرت می گی؟

باصدای کوبیده شدن قاشق چنگال توو بشقاب همه نگاهها برگشت طرف امير حسين با حرص زل زده بود به ميز يهو چشماشو بستو بعد از چند لحظه دوباره باز کرد. بعد يه نفس عميق کشيد ورو به مامان گفت: مامان خیلی ممنون. خیلی خوشمزه بود.

\_\_امير جان تو که هنوز چیزی نخوردی.

\_\_با اجازتون من رفع زحمت می کنم.

\_\_تو که حال کتابون ومی بینی می خواهی بری اگه يه وقت حالش بد بشه چی؟

\_\_هيچيش نيست. هروقت حالش بد شد زنگ بزنين اون دوتایی که توواین پنج ماه از هيچ کمکی دريغ نکردن برای سر کار گذاشتن من

\_\_کيا پسر م؟

\_\_از کتابون خانوم بيرسين

\_\_کتابون مادر قضيه چيه؟

\_\_چه بدونم اين پسر يه سور به ديوونه زده.

\_\_آره من ديوونم که هر چی تو می گی باور می کنم.

بعد با صدای بلند تر ادامه داد: ای خدا من چرا اینقدر احمقم که با این همه دروغی که از این شنیدم بازم بهش اعتماد می کنم

\_دروغو هفت جدو آبادته تو چه دروغی از من شنیدی که داری بهم تهمت می زنی.

\_کدوم یکیشو می خواهی برای همه افشا کنم

\_بگو بینم بچه می ترسونی؟

\_تو نبودی گفتمی برو آلمان به من وقت بده عاشقت بشم. فکر کردی نفهمیدم منو فرستادی اونجا که زمان صیغه ناممون تموم بشه تو هم زیر آمو پیش مامان اینا بزنی از دستم راحت بشی. حالا هم که زود برگشتم همه نقشه هات نقش بر آب شد داری نقش جدید تو اجرا می کنی.

\_اوه نفس بکش نمیری کدوم نقشه من اصلا نمی فهمم چی میگی

\_بسه کتابون به اندازه ی کافی خرم کردی ولی باید عرض کنم خدمتون من هیچ جوهره از دست نمی دم هر کی ندونه تو که می دونی چه پدری ازم در اومد تا تونستم به دستت بیارم

\_به خدا هیچی یادم نیست. اصلا این چیزا رو که تعریف می کنی یادم نمیاد

دویدم طرف حیاط رو دومین پله ها افتادم رو زمین زیر لب گفتم: اه هر چی سنگه واسه پای لنگه و دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود همینجوری واسه خودشون می اومدن واسه چند دقیقه به حال خودم اشک ریختم وقتی چشم وا کردم یه جفت چشم عسلی رو دیدم که عین جغد زل زده بود یه جیغ خفیف زدم و خودمو پرت کردم عقب بایه حالت مسخره ای گفت: مگه جن دیدی؟

\_نخیر عزرائیل و دیدم. جلف خود نما

\_خیلی عجیبه.

\_چی؟

\_اگر فراموشی گرفتی چرا لقبم یادت مونده.

\_کدوم لقب؟

\_همونی که هی بهم می گفتی، جلف خود نما

\_یادم نمونده از ده فرسخی داد می زنه اصلا رو پیشونیت نوشته.

شروع کرد به خندیدن. انگار برق 220 ولتی بهم وصل کردن. چرا اینجوری شدم. از خنده ی اون منم خندم گرفت. امیر حسین تا خنده ی منو دید باحالت مهربونی گفت:

\_\_بابا تو دندونم داشتی ما خبر نداشتیم. از وقتی اومدم تا الان یه بارم نخندیدی

\_\_به چی بخندم؟ به حضور نا خواستت توو زندگیم

یهو جدی شدوگفت: یعنی من دستم به آیداوسانااز برسه دیگه.

\_\_آیداوسانااز؟ مگه اونا رَم می شناسی؟

یه ذره اخمالو نگام کردوگفت: کتی خانوم زیاد سوتی دادی دیگه باورم نمی شه فراموشی گرفتی.

\_\_من از اولم نگفتم فراموشی گرفتم. گفتم از مدرسه اومدم تو جلو...

\_\_خب خب غلط کردم. دوباره شروع نکن

\_\_این یعنی محترمانه خفه شو دیگه

\_\_نه عزیزم تو تا فردا صبح حرف بزن ولی دوس ندارم از دهن تو دروغ بشنوم

\_\_دوباره نقطه سر خط. باشه تو دهقان فداکار من چوپان دروغگو به هر حال نظر تو برام هیچ اهمیتی نداره

بلند شدم که برم دستمو کشید منم که انتظارشو نداشتم تاپ افتادم رو پله امیر حسین گفت:

\_\_خانوم من بدون تو تصمیم کبری هم نیستم.

\_\_خب همینو آروم می تونستی بگی. کمرم شکست.

دستشو محکم کوبوند به سینهشو بالحن کشداری گفت: الهی بمیرم

واسه اولین بار بود از طرف یه جنس مخالف که غریبه هم هست اینقدر لی لی به لا لام گذاشته می شد. حس باحالی بود واسه همین یه لبخند زدم که چال لپم قشنگ معلوم شد. امیر حسین انگشتای اشارشو گذاشت رو چالای رو لپم وگفت: باز تو این طوری خندیدی. بعد از جاش بلند شد وادامه: بیا توو سرده.

رفت سمت درو انگشتشو گذاشت رو دستگاهی که جلوی در بود ویه رمزی رو زد. عجب چیز باحالی بود عین این ندید پدیداز زده بودم به در. در باز شدو امیر حسین رو به من گفت: میایی یا بندازمت رو کولم.

منم که تازه به خودم اومده بودم گفتم: ها؟

\_\_ بیا توو سرما می خوری.

خدایا من چرا از این که نگرانمه خر کیف می شم. مگه کمبود محبت دارم آخه. داشتیم فکر می کردم که احساس کردم از رو زمین کنده شدم. امیر منو زده بود زیر بغلشو جلوی در دوباره گذاشتیم زمین. با حرص لباسمو درست کردم گفتیم:

جلف خود نما

\_\_ حرف گوش نکن تخس

\_\_ زور گو دیلاق

\_\_ یخچال بی احساس

\_\_ چرا همه همینو می کن؟ مگه من آدم خشکیم؟

\_\_ کم نه عزیزم

\_\_ ولی من آدم خشکی نیستم.

\_\_ آدم خشکی نیستی ولی رو نمی دی مخصوصا به آدمای...

پریدم وسط حرفشو گفتیم: جلف خود نما

هر دو تانمون خندیدیم که صدای همایون در اومد: گفتار های عاشق تشیف لنگتونو بیارید توو همه گرمای خونه رفت.

اینقدر با هم کل کل کردیم یادمون رفت در بازه رفتیم توو درو بستیم

شب شده بود با پیشنهاد مامان مخم سوت کشید گفت: امیر حسین بیاد توو اتاق من بخوابه همایونم برای جلو گیری از جنگ جهانی سوم بیاد.

من روتخت خوابیدم همایون و امیر حسینم به ترتیب خیاری خوابیده بودن. فکرم خیلی مشغول بود. آگه این جلف خود نما امشب و قتمو نمی گرفت لاقلا یه زنگ به آیدا و ساناز می زدم و از شون می پرسیدم چه اتفاقی افتاده اصلا اتفاقی که برای من افتاده برای اونام افتاده یا نه؟

صدای خروپف همایون بلند شد. امیر حسین گفت: باز این موتورش روشن شد.

آروم خندیدم که دوباره گفت: بیداری؟



\_\_نه.

\_\_پس چرا داری حرف می زنی؟

\_\_تبریک می گم شما تو مسابقه فضولی برنده شدین

\_\_خب حالا جایز ش چی هست؟

\_\_یک عدد دستگاہ ترک فضولی

یہو بہ سمتم خیز برداشت و گفت :کم نیاری یہ وقت.

منم سریع بلند شدم وبا خنده گفتم:داداشم اینجاستا

دوباره برگشتو تو جاش نشست.منم همون طور متکا رو بغل کردم ونشستم چند دقیقه تو سکوت گذشت وپرسیدم:منو

تو کہ ہمدیگہ رو دوس نداشتیم چرا با ہم ازدواج کردیم

\_\_اولا تو من دوس نداشتی من دوست داشتم دوما هنوز ازدواج کامل نکرده بودیم فقط صیغہ محرمیت خونده بودیم

\_\_یعنی شناسنامہ الآن پاکہ

\_\_منظور؟

\_\_بی منظور گفتم.

یہ ذرہ مشکوک نگام کرد بعد دوبارہ شروع کرد:کتایون این مدت کہ من نبودم دستہ گل بہ آب ندادی.

\_\_این دستہ گلی کہ می فرمائید شامل چہ چیزایی می شہ؟

\_\_کلا فرمودم.

\_\_یعنی ہمیش بہ فکرہ خودنمایی

یہ لبخند خوشگل مردونہ زدو گفت:واقعا چی کار باید می کردم کہ برای تو عزیز تر از اون بشم

\_\_عزیز تر از کی؟

\_\_هیچی ولش کن.کتی یہ چیز ازت می پرسم جون امیر راس بگو

اوہو چہ اعتماد بہ نفسی تو کی هستی کہ جونت برام ارزش داشته باشہ؟

\_خب بگو

\_تو واقعا منو یادت نمیاد

\_نه به خدا

\_بیمارستانو چی؟

\_نه. من فقط از اول دبیرستان به قبلمو یادم میاد.

یه کم سکوت کردیم ومن دوباره گفتم: نگفتی ما چرا با هم نامزد کردیم؟

\_من عاشق پیشه بودم توام کارت پیش من گیر بود باهات معامله کردم یه جورایی باهم قرار داد بستیم

قرار داد. پس قرار دادی که تو اون زمان راجع بش حرف می زد این بود یعنی باید چی کار کنم تا این قرار داد باطل بشه.

اولش باید بدونم اصلا چه جوری با هم آشنا شدیم؟ چی شد که ما نامزد کردیم؟ قضیه ی قرار داد چیه؟

دوباره پرسیدم: چه جوری با هم آشنا شدیم؟

\_الآن؟

\_پس کی؟

\_حالا تو بگیر بخواب بعدا بهت می گم.

\_بگو نمی خوام بهت بگم چرا الکی می بیچونی؟

متکا رو محکم کوبیدم رو تختو با حرص خوابیدم و پتو رو کشیدم رو سرم. چند لحظه زیر لبی به امیر حسین فحش می

دادم. یهو احساس کردم تخت تکون خورد. داشتم کم کم دستو پامو گم می کردم که صدای زنگ گوشی در اومد منم

که منتظر بودم تا از این موقعیت استفاده کنم با شدت از جام بلند شدم که شاتالاپ با امیر حسین شاخ به شاخ شدم

اینقدر شدت ضربه زیاد بود که تا یه ربع سرم گیج می رفت امیر حسینم سرشو گرفته بود وهی غر می زد البته من

اینقدر درد داشتم که اصلا نفهمیدم چی میگه.

تلفن قطع شد اما بعد از چند لحظه دوباره شروع کرد به زنگ زدن.

امیر بالاخره دهنشو بستو گوششو از رو عسلی برداشت. یه نگاه به صفحش انداخت و نگاهش عصبی شد. با همون نگاه

زل زد تو چشمای منو دندوناشو بهم فشار داد.

یا ابوالفضل این چرا اینقدر وحشتناک شد. با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت: این وقت شب این مرتیکه واسه چی به تو زنگ زده

\_به من؟ مگه گوشی واسه منه؟

\_پس واسه منه. میگم واسه چی این زنگ زده؟

\_کی؟

\_رادمهر

\_اون دیگه کیه؟

یهو نگاهش آرام شد و گفت: ببخشید یادم رفت

\_خواهش رادمهر کیه

توو اون مدتی که داشتیم با هم بحث می کردیم موبایل سه دفعه دیگه هم زنگ خورده بود. امیر بدون این که جوابمو بده دکمه اتصال وزد.

خیلی خشک صحبت می کرد

\_سلام...

\_...

\_ساعت نداری تقویم هستا. این وقت شب چه موقع زنگ زدن به یه خانومه.

\_...

\_آهان یعنی اون همه پرستار مردن شما زحمت زنگ زدن کشیدید

\_...

\_بسیار خب الان خودم میام

\_...

\_تا بعد

گوشیو قطع کرد واز جاش بلند شد وشروع کرد به لباس پوشیدن.طرف اصلا بویی از حیا نبرده وایساده جلو من داره لباس عوض می کنه.سرمو انداختم پایین که بهش نگاه نکنم بهم گفت:تو هم میایی ؟

\_کجا به سلامتی ؟

\_دوغوز آباد میایی؟

از اصطلاحش خندم گرفت خندیدم اونم یه لبخند زد.

\_حالا میایی یا من بریم؟

\_آخه بگو کجا؟

\_بیمارستان دیگه.

\_این وقت شب ؟

\_آره مگه بار اولته.

\_یعنی سابقه داره این وقت شب ما رو بخوان

\_منو نه ولی تو رو چرا.

\_چه زندگی مسخره ای.

\_پاشو حاضر شو بریم.

\_گیریم پاشیم بریم من که هیچی از پزشکی بلد نیستم.

\_پزشکی جزءغریزته مگه می شه یادت بره.حالا تو بیا بیمارستانو ببینی یادت میاد .من توو ماشین منتظرم.

داشت از در می رفت بیرون که یهو همایون پاشو گرفت اونم که انتظارشو نداشت افتاد رو همایون حالا همه خندمون گرفته امیر حسینم گره خورده به همایون دیگه نمی تونه بلند شه.بالا خره موفق شدن پاشن اما هنوزم می خندیدن همایون گفت:

\_کجا این وقت شب؟

\_می خواستم برم بیمارستان اما دیگه نمی رم

\_چرا؟

\_دیگه یه سر می رم بهشت زهرا

دوباره شروع کردن خندیدن تا اینا خندشون بند بیاد من از فرصت استفاده کردم وحاضر شدم.

در کمدمو که باز کردم فکم افتاد رو زمین. انواع اقسام مانتو هاوشال ولباس مهمونی و...بود باشناختی که از خودم دارم موندم چطوری دلم اومده پول به اون همه مانتو شلوار بدم. یه مانتو مشکی که سر آستینش طرحای بوته جقه بود با یه شلوار کتون مشکی لوله تفنگی برداشتم سریع از اتاق رفتم بیرون وپوشیدمش داشتم از توو کمدم یه شال بر می داشتم که امیر گفت :مقنعه سر کن

ای بابا فک کردم از شر مدرسه و مقنعه سر کردنش راحت شدم .یه مقنعه از تو چوب لباسی در آوردم و سرم کردم .قیافه ی جدیدم با حجاب قشنگ تر می شد.

بالاخره رفتیم و سوار ماشین شدیم.تا از پارک در اومد گفتم:خب چجوری آشنا شدیم.یه پف کردو گفت:

\_گیر دادیا.

\_کلافم شاید بتونه ارومم کنه.

\_شیش ساله پیش وقتی تو دفتر اساتید دانشگاه نشسته بودم یکی از استادا اومد تو و گفت: کی خانومه هارونی رو می شناسه ؟

پیش خودم گفتم کدوم استادی اسم شاگرداشو یادش می مونه که اینا یادشون بمونه ولی بر خلاف انتظار همه می شناختنت.

اون اولین باری بود که اسمتو شنیدم سر یکی از امتحانا من مراقبتون بودم وقتی وارد سالن شدم همه نگاهها برگشت رو من. تا حالا ترم پایینیا منو ندیده بودن چون من توآلمان مدرکم وگرفته بودم با دانشجویای سال آخر بیشتر کلاس بهم می دادن اونروز تنها کسایی که برگشتن سمت من سه تا دختر بودن.دوتاشون نشسته بودن ویکشون سرپا وایساده بود.

اون دوتا که نشسته بودن برگشتن سمت من تو هم مسیر نگاهشونو دنبال کردی منو دیدی ولی خیلی بی تفاوت روتو ازم گرفتی همه فکر می کردن من دانشجو ام

رفتم ته کلاس پشت شما ها نشستیم.بی خود وبی جهت به سمت کشیده شدم داشتی واسه آیدا و ساناز داستان خواستگاری داداشتو تعریف می کردی

\_دختره اسمش عسل بود همین که وارد شد دم گوش داداشم گفتم :خودشه یا مادرش خب اینجوری بود می رفتیم خانه سالمندان تازه ثوابم داشت.

آیدا: داداشت چی گفت؟

\_\_یه دونه زد توو پهلومو گفت زشته خوشت میاد یکی راجبت این جووری حرف بزنه

منم گفتم: آدم لقمه اندازه دهنش برمی داره که بعدا حرف پشتش نباشه دوما نکنه تو گлот گیر کرده طرفشو میگیری. بعدم یه چشم غره بهم رفت وبا یه لبخند زورکی برگشت اون طرف

ساناز: حالا واقعا خوشش اومده بود؟

\_\_نه بابا داداش من زرنک تراز این حرفاست.

\_\_پس چرا رفت خواستگاری؟

\_\_مگه خودش می خواد. مامانم پاشو کرده توو یه کفش می گه بمیری بمونی باید ازدواج کنی. اون بیچاره هم برای حفظ آبرو پا میشه می ره

\_\_تا حالا چند بار رفتید خواستگاری؟

\_\_پنج ساله هرشب خواستگاریم به غیر از محرم صفرا

\_\_ماه رمضان چی؟

\_\_رمضونم می رفتیم افطاری اونجا بودیم

همتون زدید زیر خنده که در کلاس باز شدو سوالای امتحان رسید. من از سر جام بلند شدم ورفتم سمت در و برگه ها رو تحویل گرفتم. نمی دونم چی به اون دوتا گفتمی که جووری قهقهه زدن که کل کلاس برگشتن سمتتون توام یه خنده ای کردی ورفتی نشستنی وسط سالن.

امتحان که شروع شد اولاش همش سرت پایین بود و می نوشتی منم هر از چند گاهی یه نگاه بهت مینداختم بعداز حدودا چهل وپنج دقیقه سرتو بلند کردی. توو من که اصلا نمیشناختم ولی از جسارتت خوشم میومد توو چشمم زل می زدی تقلب می رسوندی. چند بارم با چشم بهت اشاره دادم ولی دوباره تو کار خودتو کردی. وقت امتحان که تموم شد برگتو دادی ومنتظر شدی زیرش امضا بزنم وقتی اسمتو دیدم گفتم این استادا عجب آدمای خنگین که از تو خوششون اومده تو که همه نمرتو از تقلب می گیری

بهت نگاه کردم و گفتم: استادای خیلی بهت لطف دارن پس همه نمرهات از تقلبه

\_\_اولا لطف استادای به خاطر نمره نیست به خاطر حرفایی که سر کلاس می زنم دوما شما چه جووری استاد شدید که فرق بین تقلب رسوندن با تقلب دادنو نمی دونید. حتما شما با تقلب

\_فکر نمی کنید اینجو ربلبل زبونی کار دستتون بده .من بعدها استادتون می شم

\_نگران نباشید من که با سگ ساختم تو ام روش

بعد یهو سریع از در رفتی بیرون .خندم گرفته بود عین این بچه ها که حرف بد می زنن در می رن شده بودی

امتحان که تموم شد رفتم دفترو ببرگه ها رو تحویل دادم واز یکی از استادا راجع بت پرسیدم

\_ببخشید خانوم هارونی همونی نیست که قد بلندی داره چشماش قهوه ایه موهاشم یه وری می ریزه بیرون

\_این مشخصات که توو بیشتر دخترا یکسانه.هرکس که سر جلسه بیشتر به همه برسونه خانوم هارونیه

\_پس شما می دونید تقلب می کنه

\_بله

\_پس چرا نمیندازینش؟

\_تا حالا برگه هایی که توش تقلب رسونده رو دیدین

\_نه

\_پس حتما ببینید.

سریع رفتم ودانشجوهایی که بهشون رسونده بودیو پیدا کردم وبا کلی بدبختی ازشون گرفتم .با دیدن برگه نمی دونم چه حسی بود که توو وجودم پخش شد تقصیر خودم بود که باعث شد اولین دیدارمون با دعوا بشه.توو برگه ها یا فقط اول تعریفا رو نوشته بودی یا نشونه داده بودی خلاصه کاری کرده بودی که ممکن بود یه استادم اینکارو بکنه.

دیگه از اون روز به بعد ندیدمت تا وسطای ترم بعدی یه تقه به در زدی با یه جعبه شیرینی وارد شد .به همه استادا سلام کردیو بعدم به خواست رئیس دانشگاه رفتی پیشش خیلی بی دلیل کنجکاو شدم بینم این شیرینی به چه مناسبتیه معمولا استادا برای گرفتن مچ بچه ها می رفتن توو سلف دانشجوا می شستن منم تصمیم گرفتم همین کارو بکنم.

توو سلف بغل میز یکی ازدانشجوا نشستم والکی خودمو سر گرم گوشی کردم توو کل دانشگاه شایعه افتاده بود که ازدواج کردی.نمی دونم چرا ولی بی این که بهت علاقه ای داشته باشم دوست نداشتم ازدواج کنی.

بالاخره وارد سلف شدی با یه عالمه جیغ وهوار بچه ها رفتی نشست ی پیش بچه ها. وقتی دلیل این که نیومدی رو پرسیدن گوشام تیز شد.

\_\_راستش من دو ساله دارم رو یه طرح کار می کنم طرحم برنده شد منم رفته بودم که جایزشو بگیرم

اون موقع بود که فهمیدم چرا اینقدر لی لی به لالات می ذارن از سلف رفتم بیرون و خودمو برای کلاس بعدیم آماده کردم داشتم توو راهرو می رفتم که صدام کردی

\_\_استاد سامان

\_\_بله

\_\_سلام ببخشید می شه چند لحظه وقتتون وبگیرم

\_\_درباره چه موضوع؟

\_\_بورسیه

\_\_خب می شنوم

\_\_دانشجوها تون می گن شما بورسیه بودین درست؟

\_\_بله .چطور ؟

\_\_به نظرتون خوبه منم بورسیه رو قبول کنم؟

\_\_از لحاظ درسی شاید ولی از جنبه های دیگه نه

\_\_مثلا از کدوم جنبه؟

\_\_خب فرهنگای خیلی باهم فرق می کنه میگن می خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو هر چه قدرم پایه های فرهنگ شریقتون قوی باشه بعد از یه مدت همه چیز براتون عادی می شه و کم کم غربی می شید واین برای یه دختر نمی تونه چیز خوبی باشه .متوجهین چی می گم؟

\_\_بله فقط من قرار نیست تنها برم قراره با استاد رجبی برم

تو دلم گفتم عجب امامزاده ای رو دخیل بستی رجبی خودش ام الفساده

\_\_شما به استاد رجبی اعتماد داری؟



\_\_بله

\_\_رو چه حسابی؟

\_\_خب تا الآن هیچ رفتار بدی ازشون ندیدم

\_\_خب معلومه توو محیط دانشگاه جرات نداره یکی راپرتشو بده با تیپ پا پرتش می کنن بیرون

چند دقیقه فکر کردیو گفتی :ممنون از راهنماییتون

\_\_خواهش می کنم حالا تصمیمتون چیه؟ از اولم قصد رفتن نداشتم می خواستم یه ذره تحقیق کنم بعدا حسرتشو نخورم احتمال 99/9٪ نمی رم.بازم ممنونم.

بعد یه ذره من من کردی وگفتی :راستی بابت اونروز معذرت می خوام ولی خیلی حرصم می گیره آش نخورده دهن سوخته بشم

\_\_متوجهم عیب نداره منم زود قضاوت کردم

یه لبخند زد دیو رفتی فکر کردم به خاطر اینکه که اگه یه روزی من استاد شدم نندازمت.ولی همون روز رفتم توو کتابخونه وپشت یکی از قفسه ها که عقل جنم بهش نمی رسید دراز کشیدم زمین خیلی سرد بود ولی اگه این کارو نمی کردم از خستگی می مردم .از شانس منم زدو تو وایدا وساناز دقیقا اومدینو درست روبروی همون قفسه نشستین وشروع کردین به حرف زدن

ایدا:بابا شاید می خواسته نذاره تو بری کانادا

\_\_خیلی ازم خوشش میاد می خوام نذاره برم

\_\_منظورم اینکه که می خواد تو رو عقب تر از خودش نگه داره

\_\_بهش نمی خوره همچین آدمی باشه

ساناز :راستی تو رو یادش بود

\_\_آره

\_\_خب چیزی بهت نگفت

\_\_نه ازش معذرت خواهی کردم وهمه چیز به خیرگذشت

یهو دوتایی گفتن: معذرت خواهی کردی

آیدا: دختر مگه تو غرور نداری؟

\_چرا ولی غرور بی جا درست نیست.

\_هیچم بی جا نبود اتفاقا خلیلیم با جا بود طرف بهت تهمت زده

\_اون بدبخت چه می دونست من اینقدر عجیب غریبم

\_جوووون؟ بدبخت؟ بدبخت تویی که همه رو مثل خودت می دونی. فکر می کنی همه مثل خودت خوبن

\_خوبه حالا. کم هندونه بده زیر بغلم. یه معذرت خواهی که این همه حسن، حسین نداره. تموم شدو رفت

تمام اون مدت که داشتم حرفاتون و می شنیدم کارخونه قند توو دلم آب می شد اینقدر فکر کردم که همون جا خوابم برد و یه کلاسمو از دست دادم.

اه چه وقت رسیدن بود. حالا اگه عجله داشتم پنج ساعت طول می کشید تا برسم.

دم در که رسیدیم ابهت بیمارستان گرفتتم عجب چیزی بود حیف بیمارستان که رئیسش امیر حسینه.

امیر چند بار چراغ زد که یه آقای نسبتا مسن اومد پشت اتاق نگهبانی یکم چشماشو مالید بعدم تا چشمش به امیر خورد سریع یه دکمه رو زد و در باز شد امیر جلوی پنجره ی اتاق نگه داشت آقاهه که روی لباسش نوشته بود حمید صدرایی کلشو آورد بیرونو رو به من و امیر سلام کرد بعدم رو به من گفت: چشمتون روشن خانوم دکتر.

از لفظ خانوم دکتر باز خر کیف شدم و با یه لبخند گشاد گفتم: دلتون روشن ممنون

بعد یه دستشو گذاشت رو سینشو خدافظی کرد.

ماشینو دقیقا جلوی در ورودی نگه داشت و بدون این که حتی در ماشین و بنده پیاده شد ولی من هنوز توو ماشین خشکم زده بود.

چند قدم ازم دور شد ولی سریع برگشت سمتم و گفت: مریض به درک سیا واصل شد تشریف نمیارید

\_می ترسم پیام ضایع شم

اومد طرفمو دستمو کشید و گفت: ضایع تر از این که مطب خودتو بعد از چهار سال کار کردن گم کردی

یهو سر جام وایسادم و گفتم: چی ؟

\_مطب تو گم کردی . رفتی سرد خونه. یادت نیست؟

یهو زدم زیر خنده فرض کن دکتر مملکت که طرحش جایزه بین المللی برده مطب خودشو بعد از چهار سال گم کنه تازه با اون همه تابلو مابلویی که می زنن جلو دراشون. اینقدر خندیدم که اشک از چشمم شر شر می ریخت سرمو که آوردم بالا دیدم داره با لذت نگام می کنه یه آن ترسیدم ولی هنوزم می خندیدم . یهو یه صدای دوبلوری تو گوشم پیچید. سرمو که چرخوندم دیدم یه مرد تقریبا سی و خورده ای سال با یه جفت چشمای آبی تیره که عجیب پاچه می گرفت با موهای جو گندمی هیکل هفت دقیقه رو به روم وایساده. نگاه عصییش رو به امیر حسین بود. با یه لحن مسخره ای گفت : رسیدن به خیر.

معلوم نبودخوش آمد گوییه یا فحش آمد گویی. چه وضع صحبت کردن با رئیس بیمارستانه.

رو به من گفت: همیشه به خنده.

منم مسخره تر از خودش گفتم: ایشالا البته بدون حضور شما.

یه پوزخند مسخره زدو رو به امیر حسین گفت: نیم ساعت پیش بهتون زنگ زدم الانم که تشریف آوردید وایسایدید دارید هرهر کرکر می کنید.

امیر: فکر نکنم نیازی باشه به شما جواب بدم

\_منم ازتون جواب نخواستم

\_جرات نداری. تو چه کاره ای که منو سین جیم کنی؟

\_من کاره ای نیستم ولی به عنوان یه پزشک متاسفم که پزشکی مثل شما اُبروی جامعه ی پزشکی رو برده

\_جامعه ی پزشکی تا الان فقط یکبار رنگ رنگ به خودش دید اونم این بود که پای خاندان تو به اون وا شد

دیدم کار داره به جای باریک می کشه پا برهنه پریدم وسط حرفشون و گفتم: آقای مثلا محترم شما بیشتر وقت ما رو گرفتید اگر بلایی سر بیمار بیاد شما مسئولید بعدم آستین امیر گرفتم وکشیدم.

نمی دونم چرا با این که اولین بارم بود که اینجا می اومدم ولی نا خود آگاه به طرف اونجایی که قرار بود بریم کشیده می شدم.

یهو انگار از توو تهی شدم سبک سبک امیر حسین یکم نگام کرد بعد گفت: چی شد؟

\_نمی دونم تا اینجا انگار یه حسی منو می کشید ولی الان دیگه اون حس نیست

\_چون رسیدیم

رو یه در که شبیه گاو صندوق بود. نوشته بود اورژانس. این یعنی این که من از این زندگی یه سری اطلاعات دارم.

شاید به خاطر همینم بود هنوز نرسیده پاچه اون آقای دم درو گرفتم. شاید واقعا آدم بدی باشه. بنابر این من می تونم طبابت کنم.

توو افکار خودم غرق بودم که امیر حسین گفت: باز رفت توو خواب زمستونی برو تو دیگه.

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم: این گاو صندوقه چجوری باز می شه؟

یه قهقهه ی بلند زد و گفت: گاو صندوق نیست ابر کامپیوتره

\_جدی؟

خندش شدت گرفت. دیگه داشت عصییم می کرد با یه صدای جیغ مانند گفتم:

\_مگه دارم جوک می گم؟

\_دلم واسه سوتی دادناات تنگ شده بود.

\_مگه الان سوتی دادم؟

\_وقتی به در می گی گاو صندوق سوتی نیست.

یه ذره با تعجب به در نگاه کردم و گفتم: وقتی درا اینجورین گاو صندوقا دیگه چه شکلین؟

\_مستقیم وصل می شن به کامپیوتر بعدم دیگه جداگانه نمی شه خرید پشت دیوارا جا گذاری می شه تا پسوردشم

ندونی دیوار کنار نمی ره

\_اگه یه نفر پسوردش و بفهمه چی؟

\_احتمالش خیلی کمه ولی وقتی در باز می شه خودکار از طریق ام ام اس قیافه ی طرفو برات ار سال می کنن

\_می گم آدمها هنوز بچشونو خودشون به دنیا میارن

یکم با تعجب نگام کردو بعدم گفت: یعنی چی؟

\_منظورم اینه که بچه هاشونو دانلود نمی کنن

یه قهقهه ی بلند زدو گفت:دختر تو چه قدر مسخره ای

\_نظر لطفونه

\_چه قدر سر سنگین شدی اینجوریتو دوست ندارم

\_وقتی نمیشناسمت می خوایی شوخی دستی هم بکنم باهات

\_همون موقشتم نمی کردی

بعدم یه آه جگر سوز کشیدو انگشت اشارشو گذاشت رو دستگاه و یه رمزو زد. در با یه شکوه خاصی باز شد.ای خدا  
شدم عین کسایی که از دهات کوره بلند می شن میان تهران.

امیر حسین جلو جلو راه افتاد وجلوی یه در وایساد در با یه لیزر سر تا پاشو نور انداخت بعد در باز شد.وارد اتاق که  
شدیم یه دختر جوون بیست و سه چهار ساله رو تخت دراز کشیده بودو از درد به خودش می پیچید. ناخود آگاه رفتم  
سمتش وشروع کردم سوال پرسیدن

\_کجات درد می کنه؟

با گریه وبریده بریده گفت:قفسه ی سینم نفسم بالا نمیاد

\_برای چی اینجوری شدی؟

\_از موتور پرت شدم

\_با شکم افتادی؟

\_بله.

امیر:معاینش نمی کنی؟

سریع دکمه های مانتو پاره پورشو باز کردم با دیدن بدنش دهنم خشک شد از زیر گردن تا زیر شکمش کبود ونا هموار  
بود از یکی از پرستارا گوشیه پزشکی رو خواستم وشروع کردم به معاینه کردن. نمی دونم چرا بعد از معاینه یه حسی  
مجبورم می کرد بگم دنده هاش شکسته.

آروم طوری که دختره نشنوه گفتم :فکر کنم دندش شکسته.

امیر گوشو از دستم گرفتو اونم مشغول چک کردن شد . رو به همون پرستار گفتم: همراه داره.

پرستار: خبرشون کردیم الانه که برسن

\_تا خانوادشون برسن ببرش سی تی اسکن وبعدم خبر بده اتاق عملو آماده کنن

معاینه امیر حسینم تموم شدو اونم تشخیص منو تایید کرد.

سریع از اتاق خارج شدیم سنگینی نگاه امیرو رو خودم حس کردم یهو برگشتمو فیس تو فیسش گفتم: چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

\_چجوری؟

\_عین اسبی که به نعلبندش نگاه می کنه.

\_تو مگه به خودت شک داری.

\_آقای دکتر اگر یه بار دیگه مشکوک نگام کنی یه راست می فرستمت طبقه ی همکف سمت چپ ایستگاه پرستاری.

طبقه ی همکف سمت چپ ایستگاه پرستاری کجاست؟

همین سوالو دوباره از امیر پرسیدم.

\_اگه نمی دونی کجاست پس چرا می گی می فرستمت اونجا؟

\_از دهنم پرید.

\_همون جایی که به جای مطبت اشتباه گرفته بودی سرد خونه.

دوباره یادم انداخت.دوباره غش کردم از خنده .همین جوری که می خندیدم امیر حسینم منو با خودش می کشیدو می برد.

دوباره به یه در گنده ی دیگه رسیدیم .با خوندن نوشته ی روش خنده رو لبام ماسید اتاق عمل .اینو دیگه کجای دلم بذارم

امیر درو به ترتیب قبل باز کردو رفت توو ولی من هنوز پاهام چسبیده بود زمین .امیر چند قدم ازم فاصله گرفت و دوباره برگشت سمتم.

\_ای وایی تو چرا مثل این ماشین اسقاطیا تا یه ترمز می زنی خاموش می شی بیا توو دیگه

\_می شه من نیام؟

\_چرا؟

\_دیگه فکر نکنم اینجا بتونم کاری کنم

\_یعنی چه تو رئیس بخشی بعد نتونی کاری کنی

\_من حالم بد می شه بینم دارن شکم یه نفرو پاره می کنن

\_از کمر می شکافیم نه از شکم

وایی خدا این چه قدر راحت راجع به این چیزا حرف می زنه من که انگار دل ورودم بهم پیچیده.

یهو گفت: میایی یا بیمارمت

با سلام و صلوات پامو گذاشتم تو اتاق که بوی گنده الکل و مواد شوینده زد توو دماغم فکر می کردم الانه که شکوفه

بزنم رو در و دیوار اما نمی دونم چرا هیچی نشد. .رو به امیر حسین پرسیدم: چرا حال من بد نمی شه؟

\_مگه باید بشه؟

\_آخه تا جایی که یادم میاد به بوی مواد شوینده حساسیت داشتم

\_مواد شوینده چیه؟ مواد شیمیایی.

\_حالا

\_یه شبانه روز تو همین اتاق خوابیدی تا به بوش عادت کنی.

من عجب آدم عجیبی شده بودم به خاطر شغلم چه کارا که نکردم.

خلاصه با هزار جور بدبختی لباس پوشیدمو وبا خودکشی تدریجی موفق به شستن دستام شدم.

ظاهرا خانواده ی اون دخترم اومده بودن و رضایت داده بودن.

وارد اتاق اصلی که شدم دوباره مثل قبل اعتماد به نفسم برگشت. عملم به خویبو خوشی گذشت از اتاق عمل که اومدم

بیرون با دیدن ساعت فکم افتاد. من دوازده ساعت توو اتاق عمل بودم پس چرا هیچی نفهمیدم.

امیر لباسی که تنش بود واز تنش کندو با یه خسته نباشید رفت طرف اتاقش دستامو شستم وداشتم دنبال اتاقم می گشتم که دوباره صدای انکرالاصوات همون مرد دم دریه توو گوشم پیچید.با یه لحن آروم تر از قبل گفت:خسته نباشید

خیلی سردجوابشو دادم:همچنین

دوباره راه افتادم.

\_قبلا بیشتر تحویل می گرفتی

\_ببخشید شما برای صحبت کردن با تموم همکاراتون از فعل مفرد استفاده می کنید

\_با همشون نه فقط با تو

\_اولا تو نه شما دوما می شه پرسیم نسبتتون چیه که اینطوری رفتار می کنید؟

\_به به چه کرده دوست نخبه ی من.حسابی روتون کار کرده نه؟

\_به شما چه ربطی داره آقای محترم؟

\_ربط که نداره ولی فکر نمی کردم توو این جدال دکتر سامان پیروز شه

\_جدال؟ کدوم جدال

صدای امیر حسین فرصت جواب دادنو ازش گرفت .خودمونیم همه مثل سگ از امیر حسین می ترسیدن.

درحالی که صدایش از عصبانیت می لرزید گفت:می تونم پرسیم چرا اینجائید وقتی شیفتتون تمومه

\_من برای کار اینجا نمودم.

\_من نپرسیدم واسه چه کاری نمودی پرسیدم برای چه کاری نمودی؟

\_با خانوم دکتر کار داشتم

\_خانوم دکتر با شما کاری نداره.

\_آدم زنده وکیل وصی نمی خواد .بذارید خودش حرف بزنه

\_اولا خودش نه خودشون دوما من اصلا دوست ندارم زنم با تو حرف بزنه



\_تو اجازه ی اینو نداری استقلال یه دختر و ازش بگیری

\_آهان تو به عنوان نماینده دفاع از حقوق زنان اینجا تشریف داری یا به عنوان پزشک

دیدم یه ذره دیگه عین منگولا وایسم نگاشون کنم بیمارستان به رینگ بوکس تبدیل میشه واسه همین با یه صدای کنترل شده گفتم: حتما کارتون اونقدر هم مهم نیست که دو ساعته وایسادید عین بچه ها با هم بحث می کنید

\_نه، من...

\_واسم مهم نیست شما چی؟ ولی من اینقدر خستم که نمی تونم رو پام وایسم. فعلا با اجازه.

از اونجا در رفتم. به درک حالا اینقدر بزید تو سرو کله ی همدیگه که جونتون در آد.

\*\*\*

ای خدا یعنی من توو این بیمارستان به این گندگی یه اتاق ندارم. چه گرفتارما. بعد از دوساعت پیاده روی توو بیمارستان متوجه موقعیتم شدم. ای وای\_\_\_\_\_ی دوباره برگشتم سر جای اولم داشتم از خستگی می مردم.

همون جا رو صندلی نشستم احساس می کردم هر چی خون تو مغزمه جمع شده کف پام همین جوری که فکر می کردم باعث بانای کسی که منو به این روز در آورد رو با درودی که به روحش می فرستادم مستفیض می کردم. چند دقیقه گذشت که صدای گوشیم در اومد از توو جیب مانتویی که تنم بود در آوردم اسم جلف خودنما افتاده بود. سریع جواب دادم. هنوز گوشیمو جواب نداده صدای عربده امیر از اون طرف اومد

\_معلوم هست کجایی؟

\_!! کم هوار بکش گوشم کر شد

\_دارم بهت می گم کجایی؟

\_چه می دونم کجام. گم شدم.

\_یه نشونه بده بتونم پیداات کنم.

\_رو به روی ایستگاه پرستاریم

\_زحمت کشیدی. ایستگاه پرستاری کدوم بخش؟

رو به پرستاری که توو ایستگاه وایساده بود پرسیدم: این جا کدوم بخشه؟

پرستاره یه خنده ی پر از عشوه کرد و گفت: خانوم دکتر خوبین؟

منم با يه لحن عصبي گفتم: نه خوب نيستم دكترى؟

پرستاره قيافش 180 درجه چرخيدو گفت: خوب معلومه خانوم دكتر بخش مغز و اعصاب

بعيدم نبود همه اونجا عجيب غريب بودن.

گوشيو دوباره گذاشتم بغل گوشمو گفتم مغزو...

هنوز حرفم تموم نشده بود كه دوباره جيجش دراومد.

\_رفتي اونجا واسه چي؟

غير عجب آدم زبون نفهمي افتادم.

\_تو چجوري دكتر شدي؟

\_همون جوري كه تو دكتر شدي.

\_كدوم احمقى بهت مدرک داد.

ديدم ديگه جواب نمي ده گفتم: چي شد چرا نطقت كور شد

\_ديگه نمي تونم بگم همون احمقى كه به تو مدرک داده

\_چرا؟

\_چون خودم زير مدركتو امضا كردم.

\_هه هه هه زبونت بستس

\_من مگه دستم بهت نرسه

\_حالا فعلا برسه من دارم از خستگي و گشنگي مي ميرم

\_آهان ديدمت

بالاخره تشريف لنگشو آورد.

\_اگه پنج دقيقه دير تر مي رسيدي خبرمو برات مي آوردن

\_تو اينجا چي كار مي كني؟

\_\_یه دفعه پرسیدی جوابتم گرفتی.

یه اخم کرد و راه افتاد منم پشتش شروع کردم به شکلک در آوردن که یهو گفت: اینجوری نکن حرف در میان برات.

خشکم زد. مگه پشت سرش چشم داره. دوباره گفت: از دکتر صحابی و دکتر عابدی خبر نداری

\_\_اونا کین؟

یهو برگشت سمتمو گفت: باورم نمی شه تو منو یادت می رفت اونا رو یادت نمی رفت. حالا چی شده

\_\_آخه نمیشناسمشون

\_\_تو آیدا و ساناز و نمیشناسی. عجیباً غریبا

با خنده گفتم: آهان منظورت اونا یهو با تعجب دوباره پرسیدم: مگه تو اونا میشناسی

\_\_کی اون دوتا عجوبه رو نمیشناسه. در ضمن یه بار قبل ترم بهت گفته بودم می شناسمشون.

\_\_اونا م دکترن؟

\_\_نه مریضن. خوب دکترن که دارم سراغشون ومیگیرم دیگه.

\_\_فکر می کردم آیدا پلیس بشه سانازم بهش می خورد مثل این اراذل راه بیافت تو خیابون مردمو بزنه

یه قهقهه بلند زداز اونا که قلب آدمو آشوب می کنه بعد ادامه داد: چرا بیچاره ها رو

\_\_آخه نمی دونی که این ساناز هر کی بهش چپ نگاه می کرد میزد با آسفالت خیابون یکیش می کرد.

\_\_مثلا آیدا خیلی بهتره اون که بیشتر دعوایی بود. یادت رفته به خاطر دعواش هر سه تاتون دوهفته تعلیقی خوردید

منم انگار خبر دادن تو المپیاد رتبه آوردم که ذوق کردم. طرف داره بهم میگه پرونده دانشگاهات مشکل داره بعد من خوشحالم. ولی نمی دونم چرا اصلا از این بابت ناراحت نبودم

یا خدا نکنه منم مثل آیدا و ساناز شر شده بودم.

\_\_چرا تعلیقی خورده بودیم.

\_\_برو از اون دوتا دوست بی اعصابت پرسی زدن پسر رئیس دانشگاه رو کتلت کردن

یه قهقهه ی بلند زدم که اونم خندش گرفت .اینقدر راه رفتیم تا بالاخره رسیدیم .جلوی در مطب من که رسیدیم امیر گفت:

دیگه همین دو قدم راهو تا دم میزت که می تونی بری یا برسونمت؟

منم خیلی پررو با یه لحن مغرور گفتم:می تونی بری باهات کاری ندارم.

\_کی می شه تو رو آدم کنم.

\_من آدم شدم.قبلا فرشته بودم از وقتی باهات ازدواج کردم آدم شدم .چند وقت دیگه ایشالا مثل خودت حیوون می شم

\_کتایون صدای منو در نیارا

\_نه بابا خیلی از صدات خوشم میاد.

درو باز کردو هلم داد توو درو بست.

سریع نشستیم پشت میزو شماره آیدا رو از لیست مخاطبها پیدا کردمو بهش زنگ زدیم با دومین بوق برداشت.

\_الو بفرمائید.

\_سلام آیدا خوبی؟

\_شما؟

\_دیوونه منم کتی.

\_وایی کتایون سلام خوبی.

\_مرسی عزیزم.

\_چرا اینقدر صدات تغییر کرده.

\_یه اتفاقی برام افتاده که اگه الان بهت بگم می میری از خنده.

\_اگه همون اتفاقی که برای من افتاده برای تو هم افتاده باشه خنده که نداره هیچ گریه هم داره

\_مگه چه اتفاقی برات افتاده؟

\_انگار دارم خواب می بینم .نمی دونم ولی هیچی از زندگی الانم یادم نیست.

\_این اتفاق دقیقا برای منم افتاده. به سانازم زنگ بزن ببین اگه واسه اونم افتاده یه جا قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم

\_باشه فعلا

گوشیو قطع کردم سرمو گرفته بودم و داشتم به اتفاقاتی که دورو برم افتاده بود فکر می کردم که در اتاقم زده شد .سرمو بلند کردم و گفتم بفرمائید.

یه خانوم وارد اتاق شدو با چشمای قرمز و پف کرده پرسید:اجازه هست چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

یه لبخند زدمو با دست به صندلی اشاره کردم وگفتم:خواهش می کنم بفرمائید.

\_ببخشید من مادر دختری هستم که دیروز عملش کردین.

\_آهان بله.

\_به نظرتون حالش خوب می شه.

\_توکل بر خدا .ما تمام کاری که از دستم بر می اومدو انجام دادیم دیگه بقیش دست خودشه و خدا.

یه ذره دیگه هم دلداریش دادمو با یه خدافظی از اتاق رفت بیرون.نزدیک دوساعت دیگه هم تو مطبم موندمو چند نفر و ویزیت کردم .یه نگاه به ساعت انداختم.

اینقدر سرمو با مریضا گرم کرده بودم که یادم رفته بود چقدر گشمنه . از شدت گشنگی دستو پام یخ کرده بود.شماره ی امیر حسینو گرفتم.

امیر حسین :سلام دکتر بعد از این

\_سلام کجایی؟

\_تو اتاقم.

\_من دارم می میرم

یهو صداش بلند شدو با استرس گفت:چی شده خوبی؟

\_می گم دارم می میرم بعد تو می گی خوبی.

\_تو اتفاقی؟

\_آره

\_همون جا باش تا پیام

چند دقیقه گذشت که امیر حسین با قیافه ی رنگ و رو رفته وارد شدو با صدایی که استرس توش موج می زد گفت:چت شده؟

\_دارم از گشنگی می میرم.نکنه الان دیگه آدما غذا نمی خورن خودشونو به برق وصل می کنن شارژ می شن.

یه پف از سر آسودگی کردو با یه لبخند کج گفت:نمیری، مردم از ترس.

\_چرا مگه مریضی دارم؟

\_نه ولی تو اینقدر با من بد بودی فقط در حالتی از من کمک می خواستی که مرگت صد در صد بود.

\_حالا می شه بریم یه چیز بخوریم تا نمردم.

\_پاشو حاضر شو بریم.

\_آمادم دیگه

من می رم دم ماشین تو هم بیا

کیفمو برداشتمو دنبالش راه افتادم نشست پشت همون پورشه خوشگلشو با یه ژست دلبرانه شروع به رانندگی کرد.دوباره یه فرصت خوب پیدا کردم برای تخلیه اطلاعاتی.دیشب کجاش بودیم.آهان...

\_بعد از این که تو کتابخونه خوابت برد چی شد؟

\_هان؟

\_داستان دیشبیه

\_آهان خوابم برد دیگه چی شد؟

\_این همه تعریف کردی اصلا جواب سوال من نبود

\_تو دنبال چی ای؟

\_چجوری رابطمون اینقدر نزدیک شد که با هم نامزد کردیم

...یه روز از بیمارستان زنگ زدنو گفتن بابام سکنه کرده با هر بدبختی بود تونستم خودمو برسونم بیمارستان .وقتی رسیدم بابام تو بخش مراقبتای ویژه بود بعداز چند روز یه آقای تقریبا سنو سال دار اومد بیمارستانو گفت می خواد باهام حرف بزنه.اون آقاهه اومد تو یه کارت بهم داد وگفت:این پول اشتباه از حساب بابای من رفته به حسابش نزدیک سه میلیارد سرمایه ی مردم بود. تازه اون موقع بود که فهمیدم بابام برا چی سکنه کرده هر چه قدر اصرار کردم اون آقاهه نشست داشتیم باهش از اتاق می اومدم بیرون که دیدم هی دور خودت می چرخو غرغر می کنی تا چشمت به اون مرده خورد گفتی :بابا چی کار می کنی دوساعته .جریمه کردن

...اون مرده بابای من بود

...آره.وقتی بابام بهوش اومد واین خبرو شنید و وقتی بهش گفتم شاگرد دانشگاه منی خودشو کشت تا بتونه شما رو ببینه .بالاخره یه روز بابات با بابای من یه جلسه خصوصی گذاشتن.چی گفتن و چی شنیدن بماند ولی شدن رفیق گرمابه و گلستان همدیگه.تا یه روز قرار یه مسافرت گذاشتن.قرار شده بود همدیگه رو دم سد کرج ببینیم.من اونروز نتونستم با مامانم اینا بیام و یه ذره دیر تر راهی شدم .نمی دونم چرا ولی ازت خوشم اومده بود ولی هنوز دوست نداشتم اما دوست داشتم بهم توجه کنی یا بهم نزدیک تر بشی واسه همین خیلی از این مسافرت خوشحال بودم وقتی رسیدم همه رسیده بودن از ماشین پیاده شده بودن یه نگاه به دور و بر انداختم اما پیدات نکردم .

دیگه اعصابمو خرد کرده بودی مگه آدم بدون خانوادش جایی می ره .با عصبانیت دنده عقب گرفتم که یهو یه چیز محکم خورد به ماشین از ماشین پیاده شدمو اومدم پشت ماشین که دیدم مچ پاتو گرفتی و نشستستی کنار جاده اومدم سمت و صدات کردم

...خانوم هارونی !خوبین؟

با عصبانیت سرتو آوردی بالا تا چشت به من خورد آروم شدیو گفتی:

استاد شما اینجا چی کار می کنی؟

...خودت اینجا چی کار می کنی؟

...اومدم بزنید منو بکشید.

...خوب منم واسه همین اومدم

داشتیم می خندیدیم که بابات اومد وبا دیدنت شکه شدو گفت: کتی چی شده؟

...هیچی استاد داشت عقب عقب می اومد نزدیک بود با آسفالت یکیم کنه که به ماشینشون لقد زدمو پای خودم درد گرفت

\_دختر مگه عقل نداری.

\_بابای مارو

\_حالا جا پیدا کردی یانه ؟

\_آره یه جای دنج پیدا کردم.

\_کجاست دوره.

\_نه همین دور و براست.

از جات بلند شدیو یه ذره پاتو نرمش دادیو یه ذره از وسایلا رو برداشتییو جلو جلو راه افتادی همه هم دنبال تو میومدن رسیدیم همون جایی که انتخاب کرده بودی نزدیک یکی دو ساعت اونجا نشستیم و دوباره راه افتادیم.

بشینیم ،خانوما توو یه ماشین ،آقایونم توو یه ماشین.همش توو ماشین یه بحثایی مینداختم که توهم شرکت کنی اما دریغ از یک کلمه. زل زده بودی به بیرونو اصلا توو باغ نبود. قبل از تونل کندوان یه آتش فروشی معروف بود اونجا نگه داشتیم. همه آتش دوغ سفارش دادن ولی تنها کسایی که آتش رشته سفارش دادن من و تو بودیم بابام به شوخی گفت :چه تفاهمی.عروس من می شی؟

یهو انگار فحش ناجور بهت دادن همچین قیافت چرخید که نگو.

واسم سوال بود که چرا اینقدر عجیب برخورد می کنی دوباره با همون آرایش قبلی نشستیم توو ماشین و دوباره راه افتادیم مثل قبل دوباره تا خود ویلا ساکت بودی.

به خیابون ویلا که رسیدیم مامان اینا رفتن ویلا ولی ما رفتیم از رستوران غذا بگیریم .

توو رستوران نشسته بودیمو منتظر بودیم غذا آماده بشه بهت زل زده بودیمو تو فکر این بودم که چرا به خاطر حرف بابام بهت بر خورد که یهو با شدت از جات بلند شدیو گفتی:می تونم برم توو ماشین

\_خواهش می کنم.بفرمائید

سوئیچو گرفتیم سمتت تو هم گرفتیو رفتی.وقتی غذا حاضر شد برگشتیم ویلا بعد از خوردن شام رفتیم کنار دریا. من پشت یکی از تخته سنگا دراز کشیده بودم از شانس فوق العاده جالب من ،تو مامانت اومدین نشستین رو همون تخته سنگ و شروع کردین حرف زدن .

کتی تا کی می خواهی عزب اوقلی بمونی.\_



تا هر وقت که دلم بخواد.

\_\_ببخشید مگه من چی کار می کنم؟

\_\_هیچی مادر تو که کاری نمی کنی. غضنفره خواستگاری توپو رد می کنه.

\_\_عزیزم زندگی خودمه. دوست ندارم هیچکس توش دخالت کنه.

\_\_نکنه هنوز اون پسره ی الدنگ و دوست دا...

\_\_مامان خواهش می کنم تمومش کن.

\_\_تا کی می خوایی با همین حرف دعوا رو تموم کنی

\_\_مادر من، من 21 سالمه کلی وقت دارم

\_\_شاید دیگه دکتر مهندس نیاد برات.

\_\_به درک این همه ها هستن شوهر دکتر مهندس ندارن ولی زندگیشون خیلیم خوبه

\_\_من دیگه از دست تو و کارات خستم هر کاری دلت می خواد بکن.

\_\_هر دفعه همینو می گی دوباره سر هر کدومشون این دیالوگا تکرار می شه.

\_\_مامانت آهی کشید و رفت.

به این جا که رسید محکم زد رو پیشونیشو گفت: اه کتی اینقدر حرف می کشی که حواس آدم پرت می شه.

\_\_چی شد؟

\_\_راهو اشتباه اومدیم

\_\_خوب دور بزن.

\_\_وسط اتوبان؟

\_\_من نمی دونم. من عصری باید آیدا و سانازو ببینم.

\_\_خوب بهشون زنگ بزن بگو بیان جای همیشگی.

\_\_جای همیشگی کجاست؟

\_خودشون مي دونن.

\_اي بابا تو هر چند وقت يکبار بايد ريکاوري بشي مگه آلايمر داري. صد بار بهت گفتم. اونا مٿل من شدن

\_بگو بيان باغ هامون اول جاده چالوس.

\_به نظرت چهارتا مجردو باهم تو باغ راه مي دن

\_باغ خودمونه خانومي

عجب خر پوليه اون از بیمارستان اون از باغ اينم از ماشين. چرا با موقعيتي که امير حسين داشت من شيش ساله باهاتش ازدواج نکردم. منظور مامانم از اون پسره ي الدنگ کيه؟ خدايا چرا اين سوالاي من ته نداره.

دوباره رومو کردم طرفش و گفتم: اين جور که تعريف مي کنی رابطه مون آنچنان خوب نبوده. چرا باهم نامزد شدیم. منظور مامانم از اون پسره ي الدنگ کيه؟

\_مي شه جون هر کي دوست داري بيخيال بشي کف کردم بس که حرف زدم.

\_اين سوآلا داره منو اذيت مي کنه.

\_تو فعلا زنگ بزن به آيدا اينا بگو بيان همون باغ خانواگيه تا بعد

شماره آيدا رو گرفتم. بعد از شصت تا بوق برداشت. نمي دنم داشت چي کار مي کرد که اينقدر طولش داد.

\_بله بفرمائيد

\_سلام آيدا خوبي؟

\_به به عليک سلام خوب مارو کاشتيا

\_مارو؟ پس سانا زم همين بلا سرش اومده.

\_متاسفانه بله.

\_بين يه آدرس بهت مي دم به سانا زنگ بزن بگو پاشين بياين اينجا

يه باشه گفتو قطع کرد. عجب اسكوليه من که هنوز آدرس بهش نگفتم واسه چي قطع کرد.

آدرسو به آيدا اس کردم. يهو ديدم امير حسين زير لب يه چيز مي گه و مي خنده

\_امیر حسین

\_جانم

\_به چی می خندی؟

\_خب تو و دوستان که اینقدر توو بازیگری مهارت دارید می رفتید بازیگر می شدید. چرا جامعه پزشکی رو تنگ کردید

دیگه کم کم داشتیم منفجر می شدیم با یه حالت حرصی گفتم: آقای رئیس اگه یه بار دیگه اتهام دروغگویی بهم بزنی  
اول تو رو بعدم خودمو پرت می کنم وسط همین اتو بان

\_پس ادامه می دم.

\_دیوونه ای؟

\_نه

\_پس چرا می خواهی خودتو به کشتن بدی

\_به دو دلیل. 1. این که به دست تو به قتل می رسم 2. باهم میمیریم خیلی خوبه نه

\_نه کجاش خوبه در ضمن تو رو پرت می کنم ولی اعتباری نیست شاید خودم نپریدم

\_اوهو من بمیرم تو زنده بمونی بری زن یکی دیگه شی . گفته باشم کتی من بمیرم عمرا بذارم تو زنده بمونی

\_عجب آدمی هستی.

\_دیگه دیگه گفته باشم.

ماشالا از زبون کم نیاره .دیگه جوابشو ندادم.

یه کم از راه که گذشت گفت: گشتنت نیست؟

\_چرا دارم میمرم ساعت پنج بعداز ظهره من هنوز هیچی نخوردم.

سریع زد بغلو از ماثین پیاده شد .اینقدر بدم میاد بدون اطلاع آدمو می ذارن می رن. چند دقیقه بعد با یه کیسه گنده پر  
از خوراکی برگشت .در سمت منو باز کردو کیسه رو گذاشت تو بغلم واز اون طرف سوار شدو گفت: خودتو سیر نکن  
بتونی ناهار بخوری.

یه کیک شکلاتی برداشتمو نصفشو گذاشتم تو دهن امیر حسین و بقیشو خودم خوردم و ازش تشکر کردم و شروع کردم پاکت خوراکی هارو بررسی کردن چقدر قشنگ شده بودن .

امیر حسین یه نگاه به من انداخت که چجوری غرق شدم تو بسته خوراکی هایه تک خنده کردو گفت: حوصلت سر رفته.

\_خیلی.

\_می خوایی آهنگ بذارم.

\_آهنگا مثل قبله

\_نه. همه رو آوردن به راک، پاپ خیلی کم شده.

\_پس ولش کن.

\_از اون آهنگام دارما

یهو دلم ریخت از اون آهنگا چیه؟ جدی گفتم: از کدوم آهنگا ؟

\_از همون آهنگ قدیمیا

یه نفس راحت کشیدمو و گفتم :آره خوب بذارم

خم شدو از داشبرد یه سی دی در آورد و گرفت جلو صورتم و گفت: اینو یادته.

\_نه چیه؟

\_اولین هدیه ی معذرت خواهیت.

\_بابت چی؟

تو داستان هر وقت بهش برسیم بهت می گم.

سی دی رو گذاشت تو دستگاه اولین آهنگ زیر حرفام می زنم از محمد علیزاده بود من عاشقش بودم

زیر حرفام می زنم نشد فراموش کنم\* من بمیرم اگه خواستم ترک آغوشت کنم

زیر حرفام می زنم بدون تو بی طاقتم \* این روزا خیلی کلافم از خودم ناراحتم

تو رو خدا به دل نگیر حرفامو باز بیا پیشم\* تو رو خدا نذار که من بیشتر از این شرمنده شم

از این که مال من بشی چشم تو خیلی ترسیده\* جرأت عاشقی رو باز به قلب عاشقم بده

با این که دوست داشتم تا خود جاده چالوس اینو گوش کنم اما احساس می کردم نماد خرد شدن غرورمه واسه همین قطعش کردم.

امیر یه تک خنده کردو گفت: نترس من فقط تو رو خدا به دل نگیر حرفامو باز بیا پیشمو به خودم گرفتم بقیشو مطمئنم در وصف من نیست.

خیلی ازش خجالت می کشیدم با این که خیلی خوب بود ولی انگار اصلا خوب باهاش تا نکرده بودم. برای این که بحثو عوض کنم گفتم: بقیه ی داستان بگو.

\_بابا تو پدر منو در آوردی دیشب که شاممو کوفتم کردی از دیشب تا حالام که داری ازم حرف می کشی .می ترسم این یکی داستان رو شروع کنم این سری بری نا کجا آباد بذار برای بعد

مثل بچه تخسا گفتم: نخیر همین الان

\_نرود میخ آهنی در سنگ . کجا بودیم؟

\_خودتی. لب ساحل

\_هیچی دیگه زدی زیر گریه .جوری که گریه می کردی که دل سنگ آب می شد ولی چیزی که ذهن منو عجیب در گیر خودش کرده بود جمله ی نصفه کاره ی مامانت بود(هنوزم اون پسر ی الدنگو دوس دا...)(داشتم دیوونه می شدم .

نیم ساعت دیگم موندیم کنار دریا وراه افتادیم.

وقتی رسیدیم ویلا همه کارای مامان اینا مشکوک بود .هم من اینو فهمیده بودم هم تو.

بالاخره وقت خواب رسید خانواده ی تو همه رفتند که بخوابن منم بلند شدم که برم بابام گفتم: بشین.همین که نشستم شروع کرد

\_دیگه وقتشه بزرگ شی

\_چشم بذارید من برم بخوابم وقتی برگشتم بهش فکر می کنم

\_مسخره جدی گفتم

\_منم شوخی نکردم

\_دکتر جان منظورم اینه که باید مستقل بشی

\_پدر من ،من دو ساله بیمارستان دارم چهار سالم هست استاد دانشگاهم دیگه چه جوری مستقل شم؟

\_باید زن بگیری .

بابا هر وقت حرف ازدواج پیش می کشید اولین گزینه دختر عمه بزرگم بود که سه سال از من بزرگتر بود و تعداد دوست پسرانش سر به فلک کشیده بود همچنین بر رویی هم نداشت.

پس چرا اینقدر دوست پسر داشت؟

خیلی خر پوله

از شمام بیشتر؟

کل دارایی من نصف ثروت شوهر عمم نمی شه تازه خیلیم کله گندس با شاه فالوده نمی خوره هر کاری اراده کنه انجام می ده

خب؟

ولی بر خلاف انتظار اونشب اولین گزینه تو بودی. نمی دونم چی نگام دیدن که گفتن: خب تو که توو گلوت گیر کرده چرا زود تر نمی گی

یهو صدای خندت از اتاق اومد مامانم گفت: بفرما عروس خانومم قبول کرد.

فکر می کردم این خنده از روی رضایته نگو...

هی ولس کن. تو دلم خیلی امید وار شده بودم.

شب خواستگاری ده بار جلوی آینه عقب جلو شدم. مطمئن بودم امشب مال من می شی.

وقتی اومدیم خونتون اولش از چشات معلوم بود گریه کردی. این چشما کار یکی دو ساعت گریه نبود. دقیقا واسه یه هفته بود یعنی از وقتی که از شمال اومده بودیم. یهو تو دلم خالی هر چی اعتماد به نفس داشتم ریخت.

بعد از صحبت های اولیه گفتن بریم با هم حرف بزنیم.

منو به اتاقت دعوت کردی. چند دقیقه تو سکوت گذشت تا بالاخره سرتو آوردی بالا. سفیدی چشمتا قرمز شده بودو چشمای قهوه ایت عسلی مانند شده بود.

بی اختیار گفتم: گریه کردید؟

یه لبخند تلخ زدی گفتی: من هیچ وقت با خانوادم بیرون نمیام می دونید چرا؟

نه چرا؟

یکبار نشد من با مامان اینا برم بیرون دعوام نشه برگردم.

بهتون نمی خوره اینجوری باشید.

چجوری؟

دعوائی مثل خانوم عابدی.

خندیدی و گفتی: آیدا رو اینجوری نکنید من به جرأت می تونم بگم آیدا و ساناز مهربون ترین کسانی اند که دور و بر منن فقط اونان که منو درک می کنن.

یهو بی مقدمه پرسیدم: کتابتون خانوم شما کس دیگه ای رو دوست دارید؟

یه قطره اشک از چشمتا چکید و شروع کردی از کسی که دوستش داری برام گفتی.

به اینجا که رسیدامیر محکم زد رو فرمون و گفت: اه واسه چی می خوایی اینا رو بدونی. تا الان هر چی بوده تموم شده

دوباره از اول زندگی کن

\_نمی تونم

\_من برای این که این خاطرات نکبتو یادم بره پنج ماه تو کشور غریب عذاب کشیدم حالا تو دوباره داری تمدیدش می کنی دیگه بقیش باشه واسه بعد.دیگه رسیدیم.

وارد باغ که شدیم امیر حسین رفت سمت کسی که که اونجا نشسته بودو با خنده گفت:بابا یه افتخار بده یه دونه ازون نگاه شهلا به ما فقیر فقرا بنداز

تو دلم بهش گفتم:بی مزه

اون آقا هه سرشو آورد بالا.اووووووووووف عجب چشایی داشت کثافت.

سرشو خم کردو خیلی متین و پر غرور گفت:به به سلام آقای دکتر افتخار دادین بعد روشو کرد طرف منو گفت:سلام خانوم سامان

عوضی...انگار خودم اسم ندارم که اسم این دیلاقو رو من می ذاره ولی سعی کردم در کمال خونسردی جوابشو بدم ورفتم نشستم رو تخت ته باغ.

نزدیک ساعت هفت بود که دوتا دختر وارد شدنو مستقیم اومدن سمت تخت من.وایی خدایا خواب می بینم آیدا و ساناز چه قدر تغییر کرده بودن.

آیدا قدش بلند شده بود و دماغشو عمل کرده بود.سانازم کم ازش نداشت همین طور صورتش که برنز کرده بود ابروهایش نازک و قهوه ای بود،موهایش عسلی کرده بود خلاصه خوشگل که بودن خوشگل ترم شده بودن. عین بچه هایی که اول مهر می رن مدرسه و دوستانشونو می بینن ذوق زده پریدم بغل دوتاشون یه ربع تو بغل همدیگه بودیمو قربون صدقه ی همدیگه می رفتیم که با صدای امیر حسین به خودمون اومدیم.ساناز و آیدا تازه متوجه

امیر حسین شدن.ساناز گفت:کتی این همون آقا پورشه زرده نیست.

\_متأسفانه چرا؟!ایشون آقای امیر حسین سامان هستن.

یهو ساناز قاطی کرد شروع کرد به داد و بیداد کردن:معلوم هست چه بلایی سر ما آوردی هان؟تو از کجا پیدات شده.زود باش جواب بده.

امیر حسین:اولا سلام.دوما خانوم صحابی برگشتید به دوران دانشجویی همونقدر متکبر و دعوایی.سوما درست نیست آدم یکطرفه به قاضی بره من به حرف شما اعتماد کردم با این که داستانتون قابل قبول نیست بعد شما به جای تشکر به من تهمت می زنی.

ازمون پرسید که چی می خوریم و رفت که سفارش بده.تا وقتی که بر گرده باید سریع اطلاعات و باهاشون در میون بذارم.هر چی رو که فهمیده بودم و خلاصه بهشون گفتم.

آیدا:یعنی هر چی اون موقع گفته بودیم واقعیت پیدا کرده

\_آره.از ماشینش گرفته تا شغل پدر و نوع آشنایی و حتی این که ازدواجمون زوری بوده

\_با زور کی؟





\_بله خانوم دکتر خبر نداری چه عزت احترامی تو بیمارستان داریم  
صدای امیر حسین دوباره حرمونو نصفه کاره گذاشت:وایی چقدر حرف می زنید شب دیر می رسیدا.  
ازشون خدافظی کردم و رفتم نشستم توو ماشین که امیر گفت:با این که بعد از باور کردن این داستان احتمال این  
هست که به ریش من بخندین ولی می خوام مثل همیشه بهت اعتماد کنم و حرفتو باور کنم.  
راستی می شه راجع به کسی که دوشش داشتتم یه ذره بگی. صبر کن الان بگم حواسم پرت می شم خطر ناکه.بذار  
رد بشیم می گم

### فصل پنجم (عشقی دیگر)

تقریبا نزدیکای کرج بودیم که احساس کردم دارم از فضولی می میرم.  
\_امیر حسین!!!  
\_جانم؟  
\_من کیو دوست داشتم؟  
\_یادت نمی ره نه؟  
\_نچ؟  
\_بگو چرا می خوایی بدونی؟  
\_کنجکاوی؟  
\_تو آدم کنجکاوی نیستی  
\_راستشو بخوایی می خوام بدونم کی بوده که من با وجود همه ی خوبی هات یه نفر دیگه رو دوست داشتم  
\_قول می دی بعد از این که فهمیدی بازم نظرت همین باشه.  
\_قول قول  
\_کاوه رادمهر  
\_همون پسر چشم آبی  
\_آره  
اصلا نمی تونستم باور کنم یعنی چی؟اون که خیلی سنش از من بالا تر بود. شاید می خواسته پدر خوندم بشه.بهش که  
فکر می کردم عصبی می شدم.  
یهو با صدای خیلی بلند گفتم:مرتیکه ایکبیری،دیلاق،پیرمرد نفهم بی تربیت  
چه فکری کرده بود ؟  
امیر حسین که انتظار جیغ منو نداشت،شیش متر از جاش پریدو وگفت:زهرم ترکید دختر چته؟  
\_اعصابم داغون شد.اه اه.پسره شبیه اوگيه(کارتون اوگی و دوستان)  
امیر حسین یه قهقهه خیلی بلند زد.  
\_امیر حسین نخند کجاش خنده داره

\_ خوشحالم که بالاخره به این نتیجه رسیدی.

\_ آخه من چجوری عاشق همچین آدمی شده بودم. یعنی سلیقم اینقدر گاولاسیونی بوده

دیگه امیر نفس نمی کشید فقط می خندید. دیگه کبود شده بود از خنده.

هی با خودم حرف می زدم وزیر لب هی رادمهرو فحش می دادم آخه اگه من دوشش داشتم واسه چی الان اینقدر

ازش بدم میاد. صدای امیر فحشمو نیمه کاره گذاشت.

\_ چی میگی باخودت هی ور ور

\_ چرا من عاشقت شده بودم

\_ بس که بی سلیقه ای

\_ آخه چجوری؟ کجا؟

\_ همایون یه تصادف شدید می کنه و می ره توو کما چند ماهی توو کما بوده و توهم پیشش مونده بودی اون موقع

رادمهر تو همون بیمارستان انترن بوده و هر چند وقت یکبار میومده بهت سر می زده تو هم که بچه. خام دلبریا

وقیافش میشی.

\_ چند سالشه؟

\_ برا چی می خواهی بدونی؟

\_ موهاش سفیده از تو بزرگتره؟

\_ نخیر. 32 سالشه.

\_ تو چند سالته

\_ 34

\_ لامصب مثل قالیچه کرمونه.

\_ من چند سالمه؟

\_ اوووووووو. بابام چند سالشه؟ عمم چند سالشه؟ شوهر خاله پسر عمو وسطیم چند سالشه؟ مسخره کردی منو؟ انگار

مامور سر شماریه بسه دیگه

\_ بد اخلاق

\_ 26 سالته. تموم شد؟

رومو کردم طرف پنجره خیلی خوابم میومد تقریبا 48 ساعته نخوابیدم دارم میمیرم. این مرتیکه بیشعورم که دوتا

سوال ازش می پرسه قاطی می کنه تازه تیکه کلام منم برداشته

\_ زیر لب بهش گفتم: دیلاق زور گو

\_ آخه عزیز من احساس می کنم مسخرم کردی

\_ پس بیخود می کنی می گی می خوام بهت اعتماد کنم

دیگه نه اون حرف زد نه من. من چهارده سالم بود ولی الان 26 سالمه پس من دوازده سال تو زمان سفر کردم. راستی

اختلاف سنیم با این دیلاق 8ساله .چه خبره؟  
 امیر حسین باحالت دلبرانه ای گفت:کتی من ازم ناراحته  
 \_پ ن پ خوشحالم در ضمن من کتی هیچکس نیستم چه برسه به کتی تو  
 \_بدجنس نشو دیگه من که معذرت خواهی کردم  
 \_خب منم سرت داد می زنم بعد ازت معذرت خواهی می کنم بینم می بخشی یا نه؟  
 \_شما بزن تو گوشم معذرت خواهیم نکن  
 \_تو برا چی اینقدر به من رو می دی.  
 \_به خاطر این که پدرم در اومده تا داشته باشمت  
 \_اوه مگه چی کار کردی  
 \_از کدوماش بگم.  
 \_از شب خواستگاری به بعد.  
 یه پف کردو دوباره شروع کرد.  
 \_بعد از اون شب رابطمون سردتر از قبل شد تو دانشگاه تا منو می دیدی یا روتو بر می گردوندی یا با قیافه ی سرخت  
 سرتو مینداختی پائین یه روز تصمیم گرفتم از جلو چشمتم برم که اینقدر عذاب نکشی واسه همین بی مقدمه استعفا  
 دادمو رفتم کیش پیش خالمو بیمارستانو سپردم دست یکی از هم دوره های دانشگاه .تا یه روز خالم دردمو فهمید بهم  
 گفت:آدم عاشق باید مثل سایه باشه وقتی عشقت از دستت فرار می کنه و می ره تو تاریکی باید بری تو وجود خودش  
 جووری که خودش نفهمه وباهاش یکی بشی .وقتی ازت یه قدم دور شد باید ده قدم بهش نزدیک بشی  
 فردای همون روز بلیط گرفتم و برگشتم تهران همون روز دوباره برگشتم دانشگاه و به یکی از استادات سپردم بهت  
 بگه تو آیدا و ساناز بیااید بیمارستان البته اون بعد از این بود که کلاساتو باهام حذف کنی .  
 وقتی رفتم بیمارستان انگار وارد سرزمین عجایب شدم .ستم همه رو بیرون کرده بودو افراد خودشو آورده بود  
 بیمارستان .  
 با عصبانیت وارد اتاقش شدم شروع کردم به دعوا کردن که یهو در باز شدو رادمهر وارد اتاق شد.با آدرسی که تو شب  
 خواستگاری بهم دادی تونستم بفهمم  
 این همونیه که تو ازش خوشت میاد .اولش یه اخم غلیظ کردم ولی با دیدن دست چپش اخمم باز شد یه حلقه توش  
 بود خیلی جدی گفت:چه خبر تونه آقا؟  
 \_به به آقای دکتر رادمهر .  
 \_بیخشید به جا نیارم  
 \_زیاد مهم نیست بعدا همدیگه رو بیشتر میشناسیم  
 دیگه حرفی نزد .اون پسره رو با سه تا دکتر دیگه اخراج کردم .  
 دوست داشتم حلقه رو تو دستش ببینی شاید اینجوری دست ازش بر می داشتی

خلاصه اون روز هر سه تاتون بلند شدید اومدید بیمارستان وقتی وارد اتاقم شدید تو طبق معمول معلوم بود به زور بلندت کردن آوردنت ولی اون دو تا اصلا اینجوری نبودن. قرار شد یه هفته کار آموز باشید بعدا بهتون مطب بدم. رادمهرو به بهونه این که قراره آیدا و ساناز رو با کار آشنا کنه کشیدم تو اتاقم. نمی خواستم اون با تو زیاد برخورد داشته باشه. فقط در حدی که تو حلقشو ببینی. وقتی رادمهر وارد اتاق شد اول یه نگاه کلی انداخت و تا به تو رسید نگاه مغرورش تبدیل به یه نگاه آروم تبدیل شد. عوضی دست چپشو کرده بود تو جیبشو در نمی آورد منم که زرنک شروع کردم هر چی کاغذ ماغذو اسناد مدارکو دادم دستش تا مجبور بشه دستشو بیاره بیرون. تا نگاهت به حلقش خورد یه پوز خند زدی و چشمتا پره اشک شد. از طرفی خوشحال بودم که قیدشو می زنی از طرفیم ناراحت بودم که گریه تو در آوردم. به رادمهر گفتم: از این به بعد تا مدت یک هفته خانم عابدی و خانم صحابی کارآموز شما هستند. پس خانم هارونی چی؟

ایشون چون دارن درس مربوط به من رو می خونن خودم حواسم بهشون هست. رادمهر رفت بیرون و تو با بغض گفتی: شما شناختیدش؟

کیو؟

همین که الان اینجا بود.

نه مگه شما می شناختیدشون

یه خنده از روی حرص کردی و گفتی: می خوایید بگید بیخود بی جهت اونو کشیدید تو اتاق بعدم فقط منو کار آموزش نکردید؟

من که منظور شما رو متوجه نمی شم

سعی می کنم باور کنم

نیاز به سعی کردن نیست. من ایشونو نمی شناسم

من باید از کی شروع کنم؟

از همین الان. تشریف ببرید لباساتونو عوض کنید و برگردید.

چند روز از اون یک هفته گذشته بودو طولانی ترین مکالمه ای که با هم داشتیم خسته نباشید و سلامت باشید بود. هیچ راهی برای این که بهت نزدیک بشم نداشتم فقط باید صبر می کردم.

یه هفته تموم شد به آیدا و ساناز مطب دادم ولی با خودم عهد بسته بودم تا تو رو عاشق نکردم ندارم یه لحظه از جلوی چشمم دور شی حتی وقتی گفتم بهت مطب نمی دم هیچ اعتراضی نکردی دیگه واقعا کلافه شده بودم.

یه روز تو وقت ناهار نماز اومدم تو سالن غذاخوری اونجا نبود از بقیه سراغتو گرفتم که فهمیدم رفتی برای نماز اومدم سمت نماز خونه که دیدم رادمهر تکیشو داده به دیوار می خواستم بزخم حالشو بگیرم بچه پررو.

با عصبانیت اومدم سمتش اما تا بهش رسیدم از نماز خونه اومدی بیرون اگه باهاش دعوا می کردم می فهمیدی که شناختمش برا همین خیلی با خوش رویی گفتم: آقای رادمهر تشریف نمیارید برای ناهار رادمهر: یه چند لحظه کار دارم بعد خدمت می رسم.

بعد روشو کرد سمت تو گفت: قبول باشه خانوم دکتر  
 سر تو انداختی پایین و خیلی سنگین جوابشو دادی اما انگار طرف خودشو زده بود به نفهمی باز ولت نمی کرد بره همون  
 جوری زل زده بود بهت.  
 رو بهت گفتم: خانوم هارونی راس ساعت 3 باید تو اتاق من باشی در غیر این صورت بازم کار آموز می مونی  
 رادمهر با تعجب پرسید: خانوم هارونی مگه هنوز دورتونو نگذرونید.  
 منم قبل از این که تو جواب بدی گفتم: نه ایشون هنوز چند تا از مبحث هارو متوجه نشدن  
 \_ محال ممکن خانوم هارونی چیزی رو متوجه نشم احتمالا مشکل از جای دیگس  
 بعد رو به تو کردو گفت: مگه نه.  
 تو هم بهش یه لبخند زدی و اون دوباره گفت: به هر حال هر کمکی خواستین در خدمتم بعدم راشو کشید و رفت.  
 از اون به بعد همش حواسم به تو بود که مبادا زیاد با رادمهر حرف بزنی چون رادمهرم همچین از ازدواجش راضی نبود  
 یه جرقه می زدی رادمهر شعله می گرفت و تموم.  
 هروقت قرار بود تو رادمهر و بیینی یه کاری می کردم تحت هیچ شرایطی نتونه راجع به خودش حرفی بزنه.  
 شده بودم عین بچه های تخس تو بیمارستان که راه می رفتم ده تا پرستار خوشگل دور خودم جمع می کردم که تو یه  
 ذره بهم توجه کنی ولی حتی یه نگاهم که بهم نمیداختی که هیچ بهم زیر لب می گفتی جلف خود نما.  
 یه روز دیگه که خسته شده بودم اومدم تو مطب باهات حرف بزئم ولی تو نبودی رفتم پشت پرده رو تخت دراز  
 کشیدم که یهو در مطب با شدت باز شد و تو هر چی از دهننت در میومد به زمین و زمان می گفتی.  
 \_ چرا؟  
 \_ ظاهرا یکی از دوستای مامانت که خلیلیم باهات رو در بایستی داشتید اومده بودن خواستگاریت و تو روت نمی شد  
 بهش بگی نه واسه همین دنبال یکی می گشتید که یا پسره رو کله پا کنه یا تو باهات ازدواج صوری کنی. واسه همین  
 پا برهنه پریدم وسط حرفتونو گفتم: من حاضرم به شما کمک کنم.  
 \_ ببخشید شما تو اتاقم چی کار می کنید؟  
 \_ اگه اتاق شماست چرا خودتون توش نیستید؟  
 \_ موبایلیم زنگ خورد رفتم جواب بدم.  
 \_ به هر حال می خوام بهتون کمک کنم  
 \_ یعنی می خواهید کمک کنید پسره رو کله پا کنیم  
 \_ نخیر دکتر من باهات ازدواج می کنم  
 چشمات شد عین نلکی قرار شد همون شب باهم تو رستوران حرف بزئم.  
 شب ساعت هشت بود که از در رستوران اومدی تو سلام کردی و نشستستی چند دقیقه تو سکوت گذشت و بالا خره  
 شروع کردی  
 \_ خوب؟

\_خوب چی؟

\_در عوض کمکی که بهم می کنی چی کار باید بکنم.

\_شما در عوض این که با من ازدواج می کنید چی می خواهید.

\_مثل این که منظورمو درست متوجه نشدید. ما قراره صوری ازدواج کنیم

\_شما شاید ولی من مجبور نیستم.

\_به این نمی گن کمک کردن میگن گرو کشی آقای دکتر.

\_نه، خودت گفتی چی می خواهی؟ منم گفتم. همین.

\_من نمی توئم همچین شرطی رو قبول کنم. با اجازه

بلند شدیو رفتی منم فقط با دهن باز رفتنتو تماشا می کردم.

از رستوران اومدم بیرون که دیدم دور تا دور پورشه قشنگمو خط افتاده مطمئن بودم کار خودته سوار ماشین شدمو راه افتادم سمت خونه.

اون شب گذشت فرداش اومدم بیمارستان تو توو ایستگاه پرستاری وایساده بودی و داشتی پرونده ها رو چک می کردی از قصد جلوی ایستگاه وایسادم به حرف زدن. هی این پرستارا هندونه می دادن زیر بغلم منم فقط به تو نگاه می کردم دریغ از یه نگاه تا این که رادمهر اومد و تو سریع سرتو آوردی بالا.

تو اون لحظه اگه یه شمشیری چیزی جلوی دستم بود از وسط نصف می کردم رادمهر طرفم دست دراز کرد منم همچین دستشو محکم فشار دادم که بیچاره پشیمون شد از دست دادنش با یه لبخند گفت: آقای دکتر ماشینتون چرا خط افتاده؟

\_یکی از این بچه های تخس کوچمون اینجوری کرده زیاد مهم نیست ده برابر اینم بهم خسارت بزنه درستش می کنم

یه لبخند پیروز مندانه زدمو رفتم تو اتاقم حدود چهل پنج دقیقه ی بعد با یه دسته برگه و پرونده وارد اتاقم شدمی. گزارشا رو گذاشتی رو میزمو از در رفتی بیرون. داشتم برگه هارو زیر و رو می کردم که دیدم یه سی دی بین اوناست. سریع گذاشتمش تو لپ تاپ همون سی دی معذرت خواهی بود.

خلاصه دوباره تو همون رستوران قرار گذاشتیم. قبل از غذا که اصلا حرف نزدی وقتیم که غذا رو آوردن تا میومدم حرف بزنم می گفتی هیس می خوام غدامو تو آرامش بخورم. بعد از نیم ساعت که غذای اولیا حضرت تموم شد بالاخره شروع به حرف زدن کردی: بابت دیشب معذرت می خوام خیلی عصبی بودم.

\_خواهش می کنم بعدا از حقوقتون کم می کنم

یه خنده کردومنم گفتم: چی شد تصمیم گرفتید.

\_نمی دونم هنوز دو دلم شما که قضیه ی منو می دونید می ترسم

\_شما هنوزم رادمهرو دوست دارید.

\_این علاقه من به ایشون دو روزه نبود که دو روزه از بین بره. کم کم من هفت سال...

\_بالاخره که چی تا عاشق یه مرد دیگه نشید که نمی تونید اونو فراموش کنید غیر از اینکه  
 سرتو انداختی پائین و اشک ریختی .نه به اون گستاخیات نه به این مظلوم شدنات آخر سرم نفهمیدم تو شری یا آروم  
 منم برای این که جو عوض کنم گفتم:خوب حالا گریه نکنید از حقوقتون کم نمی کنم  
 تو هم اشکاتو پاک کردی و خندیدی بعد دوباره گفتم:حالا باید چی کار کنم.  
 هیچی بری خونه منم امشب با مامانم حرف می زنم برای خواستگاری.  
 \_خوب بعدش چی شد؟  
 \_هیچی دیگه اومدیم خواستگاریو یه هفته بعدش رفتیم محضرو یه بعد از محرمیتمون با اصرار تو رفتیم آلمان.  
 \_چرا اصرار داشتیم بری آلمان ؟  
 \_به من گفتمی مهلت می خوایی فکر کنی و رادمهرو از ذهنت بیرون کنی ولی وقتی تو آلمان بودم کسایی که گذاشته  
 بودم مراقبت باشن برام خبر آوردن داری یه کارایی می کنی زیر آیمو بزنی واسه همین قبل از این که امتحانای این  
 ترم تموم شه برگشتم ایران . سوالی نیست؟  
 \_رادمهر اومده بود خواستگاری من درسته؟  
 \_آره  
 \_چرا با هم ازدواج نکردیم؟  
 \_مامان بابات راضی نبودن.  
 \_چرا؟  
 یهو امیر حسین رنگش زرد شد و محکم فرمونو فشار دادو گفت:  
 آدم هرزه ای بود بابات بعد از تحقیق اینو فهمید و نداشت ازدواج کنید  
 \_همین.  
 \_آره همین  
 نمی فهمیدم چرا وقتی ازش پرسیدم اینقدر عجیب رفتار کرد یعنی داره دروغ می گه.  
 همین جور که تو فکر بودم رسیدیم خونه.از امیر تشکر کردم و پیاده شدم.  
 \_راستی کتی فردا ساعت یازده برو دنبال آیدا و ساناز بیارشون بیمارستان یادت نره.  
 \_چشم شب بخیر  
 -شب بخیر  
 رفتم جلوی در و زنگ زدم همایون آیفون تصویری رو برداشته می گه کیه؟  
 نمی دونم این بشر چرا اینقدر شوته.  
 \_منم.  
 \_باز کنم؟  
 \_پ ن پ داری آشغالو رو میاری دم در بی زحمت مسواک منم ببار.

امیر حسین یه قهقهه بلند زد و سرشو تگون داد.  
 همایون در باز کردو من رفتم تو وقتی در و بستم بعد از دو سه دقیقه تازه امیر حسین رفت.  
 وارد خونه که شدم مامان داشت میز شام میچید با دیدن من گفت: سلام  
 \_سلام مامان خوبی؟  
 \_مرسی لباساتو عوض کن بیا شام.  
 \_دیر ناهار خوردم میل ندارم.  
 \_می خواهی بخوابی؟  
 \_آره شب بخیر.  
 رفتم بالا به باباهم سلام کردم  
 بابا گفت: با امیر حسین حرف زدی؟  
 \_تا دلت بخواد  
 \_پس ایشالا مبارکه.  
 \_کاملا نه  
 \_بازم فکر کن. امیر پسری نیست که به راحتی پیدا بشه  
 \_چشم شب بخیر  
 به همایونم شب بخیر گفتم و رفتم خوابیدم.  
 باهمون لباسا رفتم تو اتاقم شیرجه زدم رو تخت قبل از این که فرصت کنم به چیزی فکر کنم از حال رفتم.

### فصل ششم (خاطرات دانشجویی ساناز...)

راوی: ساناز

خدایا خسته شدم از این زندگی نکبت چرا هیچکس حرفمو باور نمی کنه دارم دیوونه می شم. بغض گلومو گرفته بود  
 مغرور تر از این حرفا بودم که به خاطر همچین چیزی گریه کنم ولی دیگه طاقتم سر اومده.  
 مثل دیوونه ها شروع کردم به جیغ و هوارو بهم ریختن اتاق هر چیز که جلوی دستم بود و میشکوندم اصلا نمی فهمیدم  
 دارم چیکار می کنم بعد از یه ربع تنها چیزی که دست نخورده باقی مونده بود یه تابلو مسخره هنری روی دیوار رو به  
 روی تخت بود. متکا رو به سمتش پرت کردم. از روی دیوار افتاد و قاب دورش شکست.  
 دیگه حتی نای گریه کردن و گله کردنم نداشتم افتادم رو زمین و سرمو بین دو تا دستم نگه داشتم نفس نفس می  
 زدمو از شدت عصبانیت می لرزیدم.  
 حس خیلی بدیه این که به یه نفر راستشو بگی ولی باور نکنه این که ندونی الان کجای دنیا وایسادی بد تر از همه اینا  
 مگه چی کار کردی که مستحق همچین بلایی هستی.  
 از بس فکر کرده بودم ذهنم یاری نمی کرد. از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه. از سن بلوغ که در اومدم خیلی بهتر  
 شدم قیافم قابل تحمل تر شده بود



موهای عسلی بلند با پوست برنزه شدم انگار یه ساناز دیگه رو ساخته بود .

همین طور که تو آیینه مشغول برانداز خودم بودم چشمم به پشت اون تابلو شکسته خورد یه دفتر قشنگ چوبی پشتش بود سریع رفتم و برداشتمش فکر کردم یه دفتر که راه برگشتن به زمان خودمونو توش نوشته ولی ( زهی خیال باطل (این تنها جمله ای بود که بعد از باز کردن دفتر به ذهنم رسید

اول دفتر نوشته بود دفتر خاطرات (anti boys) فهمیدم منظور از ضد پسر ها یعنی کیا .هرکی منو کتی و آیدا رو از ده فرسخی می دید می فهمید از پسر های پررو بدمون میاد.

دفتر ورق زدم اگه قرار بود تا آخر عمرم تو این دنیا زندگی کنم پس لااقل باید بدونم کی بودم و چقدر تغییر کردم.

صفحه دوم و آوردم و شروع به خواندن کردم

\_امروز قراره برای آخرین بار بریم ثبت نام از شانس ما تمام سیستم های بانکی اونروز قطع شده بود و ما مثل عهد تیر کمون سنگی باید حضوری می رفتیم دانشگاه و شهریه دانشگاهمون رو پرداخت می کردیم .البته چون دانشگاهمون دولتی بود نیازی نبود پول زیادی پرداخت کنیم ولی کلا از حمل و نقل پول خوشم نمیاد.

صبح وقتی از خواب بلند شدم بعد از کلی چیتان فیتان لباسایی رو که از قبل آماده کرده بودم و پوشیدمو رفتم جلوی داشتم بند کتونیمو می بستم که صدای جیغ ملوسک (ماشین آیدا)رو شنیدم.بدو بدو رفتم پایین و سوار ماشین شدم مثل همیشه با کلی مسخره بازی و خنده بازار راه افتادیم سمت دانشگاه جلوی در آیدا گفت :بچه ها فقط با اخم وارد شید از همین روز اولم به کسی رو ندید که مثل ترم پیش آویزونمون شن.

کتی با یه حالت بامزه ای گفت :خوبه حالا انگار همه منتظرن آویزون ماشین پیاده شو

خلاصه هر سه تایی با یه من اخم پیاده شدیم و وارد دانشگاه شدیم روی برد کارایی رو که برای ثبت نام لازم بود رو زده بودن اینقدر که اینترنتی ثبت نام کرده بودیم هیچی از اینجوری ثبت نام کردن بلد نبودیم.

مشغول خواندن بودیم که صدای همههمه کل سالنو برداشت سرمو که برگردوندم دیدم یه گله دختر که معلوم بود از ترم های پائین اند دور یه یه پسر نسبتا خوش قیافه رو گرفتن و هرکس سعی می کنه یه جویری خود نمایی کنه پسر هم اصلا به هیچکدومشون محل نمی داد .به ظاهر آدم با شخصیتی می اومد به ما که رسید چند لحظه مکث کردبدون این که سرشو برگردونه از گوشه چشم یه نگاهی به ما انداخت یه نیش خند زدو رفت .دو قدم از ما دور نشده بود که آیدا گفت :زهر مار، حاصل ازدواج فامیلی

پسره شنیدو باز هم بدون این که کامل بچرخه دوباره یه لبخند زدو رفت

آیدا:این پسره چرا اینقدر خجسته بود فکر کنم شیرین میرین می زنه نه؟

کتایون:آیدا تو تکلیفت با خودت مشخص نیست می خندن می گی دیوونه اند نمی خندن میگی خودشونو گرفتن با کدوم سازت برقصن مردم؟

آیدا:تو باز وکالت یه نفرو قبول کردی برنده جایزه صلح نوبل؟

خدایا اینا چرا اینقدر حرف می زنن با صدای نسبتا بلند گفتیم :می شه لطفا شاتاپ تا شاتاپتون نکردم.

الحمدلله مثل این که تهدیدم کار ساز بود اون دوتام دیگه حرف نزدن

جلوی حسابداری وایساده بودیمو داشتیم حساب می کردیم که دوباره سر و کله اون پسر خجسته پیدا شد می گن مار

از پونه بدش میاد جلوی در خورش سبز می شه دقیقا حکایت ماست.

آیدا چند تا تارول دستش بودو داشت به مسئولش می داد که پسره با همون صدای دوبلوریش پرسید: ببخشید قصد دارید بریزید به حساب؟

آیدا هم که کلا از سوالای بی مزه خوشش نمیاد و ماشالا از زبونم کم نمیاره گفت: پ ن پ عاشقتم اومدم بریزم به پات.

پسره بدبخت خشکش زد دیگه هیچی نگفت و رفت

خلاصه با هزار جور بدبختی ثبت نام کردیم و اومدیم بیرون آخی یه ترم دیگه می خوندیم می شدیم خانوم دکتر کی فکرشو می کرد. یادش بخیر اولین روز دانشگاه چون دوسال جهشی خونده بودیم ما از همه کوچیک تر بودیم الان هم باز کوچیکترین بچه های دانشگاهیم. چقدر زود گذشت.

تو حال و هوای خودم بودم که به یه چیز محکم خوردم سرمو بالا نمی آوردم فکر می کردم دیواره طرف چقدر غوله سرمو که آوردم بالا دوباره همون پسره رو دیدم فکر کنم این بشر طی الارض می کنه اینقدر سریع می رسه به ما.

سرع خودمو کشیدم عقب و راهمو کج کردم که برم رو به من گفت: افتخار شوفریتونو به بنده می دین؟

ای بابا این پسره تکلیفش با خودش مشخص نیست بالاخره از من خوشش اومده یا از آیدا

آیدا یه دستشو زد به کمرشو و گفت ما افتخار نعش کشیمونو به تو نمی دییم حالا افتخار شوفریمونو بهت بدیم.

ما نه فقط ایشون بعد با دستش به من اشاره کرد.

پسرا چقدر پرو شده بودند. خدایا دور دار...

باید جوابشو می دادم و گرنه فکر میکرد لالم منم برای این که کم نیارم گفتم: آقا لطفا مزاحم نشید.

کتی از پشت سر یه نیشگون گرفت و گفت: وای کشتیش که...

خندم گرفته بود یعنی واقعا اینم جواب بود بهش دادم.

زود تر از بقیه راه افتادم و اون دوتا هم دنبالم اومدن خیلی ازش فاصله نگرفته بودم که دوباره صدایش دراومد.

\_آدما همیشه حسرت چیزایی رو که ندارن می خورن ولی من حسرت نمی خورم تا پای جونم برای به دست آوردنش می جنگم.

همینجوری که داشتیم به سمت ملوسک حرکت می کردیم آیدا گفت: پس اینقدر بجنگ تا جونت از تو گوشت بزنه بیرون فهمیدی؟

پسره دوباره با صدای بلند تر گفت من از دخترای سرکش خیلی بیشتر خوشم میاد

همزمان منو آیدا برگشتیم که بریم بزنیم دخلشو بیاریم کتابون بازوی جفتمونو گرفت و گفت: جو نگیر تتون بچه ها طرف دو برابر شما قد و هیکل داره می زنه می ترکونتتون. بی خیال شید.

آیدا: الان جلوشو نگیریم فردا شاخ می شه

کتابون جوری که اون پسره بشنوه گفت: عزیزم سگم زیاد واق واق می کنه مگه تو بهش اهمیت می دی

از کتی خوشم میاد با این که خیلی با وقار به نظر می رسه ولی مسئولیت جواب های دندان شکن با اونه.

ما خیلی آروم دوباره به سمت ماشین رفتیمو سوار شدیم رفتیم.

به قول کتی پسره تا وقتی که تو افق محو شد داشت مارو نگاه می کرد.

آیدا منو گذاشت خونه و با کتی رفتن در کل ما سه ساعت بیرون نبودیم ولی داشتیم از خستگی می مردم. ولی منهای اون پسره جلف روز بدی نبود

صفحه ی بعدی رو باز کردم با دیدن تیتزش یه انرژی دوباره گرفتم خاطرات دانشجویی.

ایول منتظر همین بودم با شور و شوق بیشتر شروع به خوندن کردم.

\_آخرین نگاهمم تو آینه به خودم انداختم مثل همیشه بدون نقص داشتیم واسه خودم آهنگ می خوندیم که صدای بوق ملوسکو شنیدم بدو بدو از مامان اینا خدافظی کردم سریع رفتم پائین و سوار شدم تا خود دانشگاه به هم مهلت حرف زدن نمی دادیم.

به دانشگاه که رسیدیم خیلی محترمانه از ماشین پیاده شدیم و به سمت کلاسمون رفتیم.

من دندونپزشکی میخونم، آیدا زنان زایمان و کتی جراحی داخلی واسه همین فقط تو کلاسای عمومی باهمیم و خدا رو شکر امروز اولین کلاسمون با هم بود زبان عمومی. از کل اون کسانی که ما باهاشون درس می خوندیم و دوستای ما بودن فقط منو آیدا و کتی تونسته بودیم تا آخرین حد رشتمون بیاییم ولی تو دانشگاه همه رو می شناختیم به غیر از همون پسر کنه که روز ثبت نام دیدیمش.

این یهو وسط ترم از کجا پیداش شد آخه ؟

بالاخره به کلاس رسیدیمو با کل بچه هایی که ترم پیشم با ما بودن سلام و علیک کردیم و نشستیم

تو حال و هوای خودم بودم که کتی با آرنج زد تو پهلوم و گفت:عشقتو دیدی؟

\_عشقم کیه؟

باسر به اون طرف اشاره کرد من رد سرشو گرفتم تا رسیدم به آقای از خود مرسی(همون از خود مچکر)

منم لبو لوچمو جمع کردم گفتیم: ای داغش به دلم بمونه

\_تو که راس می گی ؟

\_منظور؟

\_منظورم اینه اگر با دیگرانش بود میلی چرا جام مرا بشکست ساناز.

\_یکی من عاشقشم یکی آیدا...

کتی زد زیر خنده که آیدا گفت :ساکت استاد اومد.

با اومدنش لبخند رو لب همه ماسید مگه این کلاس استاد رجبی نبود.

در عین ناباوری استاد امیر حسین سامان پر افتخار ترین استاد دانشگاه، خواستگار ردی کتی و البته تشنه به خون من و آیدا وارد کلاس شد کتایون قیافش شد مثل گچ بیچاره .

\_من امیرحسین سامان هستم اونایی که از ترم اول دانشگاهشون اینجا بود من و اخلاقیاتمو به خوبی می شناسن. من تنها استاد اینجا هستم که هم ژنتیک خوندم و هم جراحی داخلی کسایی که این دوتا رو می خونن بیشتر با من کلاس دارن ولی بقیه فقط همین یه کلاس با من

اینم شناس کتابون بدبخته.

یکی از دانشجو ها پرسید: ببخشید ما با استاد رجبی کلاس نداشتیم مگه.

\_متأسفانه استاد رجبی یه تصادف سخت کردن و الان بیمارستانن

تو کل کلاس همهمه شد که استاد دوباره شروع کرد.

بریم سراغ حضور غیاب:

\_آقای سعید اسدی...

آقای اسدی دستشو بالا برد و گفت: حاضر

به همین منوال تا رسید به آرش کمال نژاد و اون پسره کنه با غرور خاصی دستشو بالا برد. چندش

ولی اسم کمال نژاد چقدر برام آشناست این اسمو کجا شنیدم خدایا.

دوباره همین جوری ادامه پیدا کرد تا رسید به اسم من چند لحظه مکث کرد کل دفتر یه نگاه انداخت فکر کنم می

خواست بدوننه کتابون هم تو کلاس هست یا نه؟

انگار با دیدن اسم کتابون خیالش راحت شد و گفت: خانم صحابی و عابدی و هارونی که حاضرن

\_آقای هستی بخش...

اینقدر جمعیت کلاس زیاده نیم ساعت داشت حضور غیاب می کرد تمومی نداشت.

یه خورده از درسشو این جور چیزا گفتو شروع کرد به درس دادن وسط درس نگام به کتی افتاد از ترس سنگ کپ

کردم اینقدر بغضشو نگه داشته بود که صورتش قرمز شده بود و اینقدر دستشو محکم مشت کرده بود ناخن هاش کف

دستش فرو رفته بود و ازشون خون می چکید.

کلاس که تموم شد کتی توان اینو نداشت از جاش بلند شه بیچاره. استاد قبل از این که از کلاس بره بیرون به کی یه

نگاه دیگه انداخت و با این کارش اون داغون شد دیگه نتونست جلو خودشو بگیره و از کلاس بدو بدو رفت سمت

دستشویی منو آیدا که با ناراحتی درحال نگاه کردن بهم بودیم که یهو این خروس بی محل بالا سرمون ظاهر شد و یه

شماره طرفم گرفت و گفت: خوشحال میشم بیشتر با هم آشنا بشیم .

بدون توجه بهش کتابمو برداشتم و راه افتادم که دوباره ادامه داد: کل دخترای این دانشگاه آرزوی اینو دارن من بهشون

یه دقیقه فقط یه دقیقه نگاه کنم تو باید قدر این فرصتی که داشتی رو می دونستی.

\_اعتماد به نفس تو رو خر داشت الان سلطان جنگل بود.

انتظار همچین جوابی رو نداشت واسه همین ساکت شد و من راه خودمو ادامه دادم و آیدا هم چند لحظه بعد به من

ملحق شد اینقدر ناراحت کتی بودیم که حوصله بحث کردن راجع به اون پسر کنه رو نداشتیم.  
به دستشویی که رسیدیم کتی رو صندلی که تو دستشویی بود نشسته بودو مثل ابر بهار اشک می ریخت هیچ کاری هم  
از دستمون بر نمیومد .

آیدا جلوی کتی زانو زدو شروع کرد به دلداری دادن

\_کتابون جونم آخه مگه چه اتفاقی بین تو و اون افتاده که اینجوری گریه می کنی اون ازت خواستگاری کرد تو هم  
خیلی محترمانه جواب رد دادی تو دختری حق انتخاب داری اونم اینو می فهمه.  
\_کاش یه ذره بد بود این خوب بودنشه که اذیتم می کنه خیلی ازش خجالت می کشم اون الان می دونه چی تو دل من  
می گذره.

\_خب بدونه مگه جرم کردی عاشق شدی بعدم فهمیدی طرف لیاقتتو نداره الانم با این که می دونی چجور آدمیه هنوزم  
نمی تونی از فکرش دریایی طبیعی نتونی به کس دیگه ای فکر کنی خودتو اذیت نکن.  
نیم ساعت از گریه کردن کتی گذشت و کم کم آروم شد یه آب به صورتش زدو آیدا دوباره یه آرایش خیلی سبک رو  
صورتش پیاده کرد به خاطر این که حال و هوای کتی یه کم عوض شه تصمیم گرفتیم بریم یه کافی شاپ.  
پامون که به حیاط رسید از جوی که اونجا حاکم بود خیلی تعجب کردم تمام ماشینا به صف شده بودن عین این اسکولا  
یه کوچه بین دو طرف باز کرده بودند ولی هیچکس حرکت نمی کرد ما هم که وقتمون اضافه نکرده بود سوار ماشین  
شدیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم حدودا دومتر دیگه تا در فاصله داشتیم که یه لامبورگینی با سرعت زیاد  
پیچید جلومون کتی که تازه داشت کمربندشو می بست با ترمزی که من کردم سرش محکم خورد به داشبورد آیدا با  
عصبانیت از ماشین پیاده شد و یه لگد محکم زد به ماشینه ای بابا مار از پونه بدش میاد جلو در خونش سبز می شه این  
پسره هر جا ما میریم هست .

آیدا با عصبانیت گفت:تلسکوپ بدم .آقای کور

پسره با غرور و ژشت مسخره همیشگیش از ماشین پیاده شدو رو به آیدا گفت:من کورم که ماشین فسقلی رو نمی  
بینم یا شما که نزدیک به صدتا ماشین و یه جا نمی بینی.

\_چرا می بینم ولی بقیه اسکلن که وایسادن من چی ؟اصلا اینا واسه چی وایسادن؟

\_اینادب دارن می دونن اول کی حق بیرون رفتن از این در رو داره.

\_اوهو جنابعالی کی باشی که من برات صبر کنم رئیس جمهوری یا ولیعهد انگلستان.

\_من تو این دانشگاه حکم همون رئیس جمهورو دارم.

دیدم کار داره بالا می گیره بدون این که به کتی نگاه کنم گفتم :سازمان صلح پاشو برو فیصله بده بیا بریم.

دیدم صدایی از کتی بلند نشد به سمتش برگشتم از قیافش داشتیم می ترکیدم از خنده یه دستش به سرش بود یه  
دست دیگش طرف آیدا و با دهن باز داشت و نگاه سرگردون بین آیدا و اون آرش سیریش.

دیدم کتی که هنگه خودم باید برم از ماشین پیاده شدم و به سمتشون رفتم پسره با دیدن من نگاهشو شیطون کردو

گفت: به به از اول شما میومدین بهتر با هم کنار میومدیم  
 \_خوب حالا که اومدم لطف کنید کنار برید دوستم حالش خوب نیست.  
 یه نگاه تو ماشین انداخت و با دیدن قیافه ی کتی گفت: کاملاً مشخصه ولی مشکل اینجاس که اگه برم کنار دانشجوها  
 فکر می کنن دارم فرق می دارم  
 آیدا: واقعا توهم رئیسی گرفتت ول کنم نیستا آخه مگه کی هستی ؟  
 \_حق داری منو شناسی چون تازه از آمریکا اومدم

ساناز: ولی ما اینجا حق آب و گل داریم یا برو کنار یا...  
 یا چی کار می کنیم کاری از دستمون بر نیما. خدا رو شکر آیدا فهمید هیچی تو چنته ندارم و ادامه حرف منو گفت: یا  
 نشونت میدیم  
 \_نشونم بدین به نظر سر گرم کنندس.  
 آیدا زیر لبی گفت: اینقدر سرگرمت کنم که سرت ذوب بشه از حرارت عصبانیت .  
 رفتیم که سوار ماشین شیم دیدیم کتی نیست نگو بیچاره رفته عقب نشسته .این بیچاره اینقدر بلا سرش میاد می ترم  
 سر سالم زمین نذاره.  
 من جلو نشستیم و آیدا بهم گفت: کمر بندمو ببندم و خودم محکم رو صندلی نگه دارم که صدای کتی از پشت  
 اومد: هوویی دیوانه های زنجیری می خوایین چه غلطی بکنین.  
 آیدا: کتی پاشو بشین کمر بندتو ببند می خواییم بریم تونل وحشت  
 کتابون سریع تو جاش نشست و گفت: یا ابوالفضل آیدا تو حالت عادی تونل وحشته نه شهر وحشت اصلاً خود وحشته  
 می خوایی چی کار کنی؟  
 \_یا کاری که گفتم بکن یا خونت گردن خودت.  
 کتابون سریع کمر بندشو بستو خودشو محکم رو صندلی چسبوند  
 \_ساناز: کتی تا حالا انفجار هزارتا بمب اتم و با هم دیدی.  
 \_نه مگه تو دیدی؟  
 \_آماده باش الان جفتمون می بینیم  
 آیدا یواش یواش دنده عقب می رفت و ساناز همراه باهش میشمرد .

یک ...دو... که یهوویی آیدا با سرعت به سمت ماشین پسره رفت. پسره که فهمیده بود قصد ما چیه سریع نشست پشت  
 فرمونو گرفت عقب و با گفتن سه و عقب رفتن پسره ما موفق شدیم زود تر از اون پسر چندشه از دانشگاه بریم بیرون  
 . تا چند دقیقه همین جوری دست و جیغ و هورا می کشیدیم وقتی کاملاً انرژیمون تخلیه شد گفتم حالا کجا بریم؟  
 \_کافی شاپ همیشگی دیگه.  
 \_اونجا دیگه خیلی تکراریه.

\_ولی قشنگه.

بالاخره بعد از کلی جروبخت تصویب شد بریم کافی شاپ همیشگی.

به اونجا که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و بعد از مرتب کردن لباسامون وارد شدیم این جا خیلی قشنگ بود تماما با چوب درست شده بود ولی کفش از شیشه ای بود که زیرش آب رد می شد و از زیر میزها نور آبی بود که بیشتر به آدم آرامش می داد.

همهی میز ها پر بود به جز میز وسط کافی شاپ. اونجا نشستیم

چند لحظه بعد گارسون اومدو از ما سفارش گرفت منو آیدا قهوه و کیک اما کتی بستنی میوه ای سفارش داد بیچاره گارسون تعجب کرده بود تو این سرما کتی بستنی می خواست.

مشغول بحث خودمون بودیم که صدای آرام بخش پیانو فضا رو از اونچه که بود شاعرانه تر کرد البته من زیاد خوشحال نبودم چون تا چند لحظه دیگه قرار بود صدای منحوس خواننده گند بزنه به این فضا ولی بر خلاف انتظار صدای قشنگی کل فضای کافی شاپو پر کرد یه صدای رویایی که تا حالا تو عمرم نشنیده بودم انگار تو ابرا یا سوار موجا بودم نمی دونم چرا ولی انگار کل دنیا وایساده بودو این صدا رو گوش می کرد.

منو در گیر خودت کن تا جهانم زیر و رو شه

تا سکوت هرشب من با هجومت رو برو شه

بی هوا بدون مقصد سمت طوفان تو میرم

منو درگیر خودت کن بلکه آرامش بگیرم

با خیال تو هنوزم مثل هر روز و همیشه

هر شب حافظه من پر تصویر تو می شه

با من غریبی نکن با من که در گیر تو ام

چشمتو از من برندار من مات تصویر توام، من مات تصویر توام

تو همین جایی همیشه با شب شکل یه رویاست

آخرین نقطه دنیا تو جهان من همینجاست

تو همین جایی هرروز من به تنهایی دچارم

منو در گیر خودت کن تا تو رو یادم بیارم

صداش دیگه نیومد ولی صدای پیانو همچنان بود. با صدای دست زدن مردم به خودم اومدم یعنی این صدای یه آدم بود مگه میشه؟

نمی دونم چه کاره کافی شاپ بود که میکروفون رو برداشت و بعد از کلی چرب زبونی گفت: میهمانان عزیز امروز یکی

از بهترین دوستان من بهم لطف کردویه امشب ما رو با صدای گرم خودشون به آرامش دعوت کرد.

ازتون تقاضا دارم اونجور که شایسته این خواننده عزیز هست یک دست مرتب به افتخار عرشیا پرنیان بزنید.

دوباره کافی شاپ پر شد از صدای دست و عرشیا از پشت پیانو بلند شد و صورتش معلوم شد.

با دیدن صورتش انگار یه سطل مواد مذاب رواز درون خالی کردن تو وجودم. هم آتیش می گرفتم هم تمام اعضای

دروم ذره ذره در حال آب شدن بودن.  
دیگه شکی ندارم که فرشتست یعنی واقعا تبارک ا... احسن الخالقین .چند بار اسمشو تو ذهنم برا خودم تکرار کردم.  
عرشیا ...عرشیا...عرشیا...

## فصل هفتم (در جست وجوی عشق)

راوی:ساناز

از شدت خواب چشمم دیگه چشم هیچ جارو نمی دید اما دوست داشتم بینم این عرشیا کیه که من دوشش دارم ولی واقعا دیگه نمی تونستم.  
به صفحه ی گویشیم نگاه کردم یک پیام داشتم از کتی توش نوشته بود فردا ده و ربع میاد دنبالم که بریم بیمارستان.  
استرس گرفتم می ترسیدم هیچی بلد نباشم أبروم جلو همه بره با هزار جور فکر و خیال خوابم برد.  
صبح ساعت 8 از خواب بلند شدم مستقیم رفتم حموم و شروع کردم زیر دوش واسه خودم آهنگ خوندن بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون و لباس راحتیاام پوشیدم یه نگاه به گویشیم انداختم یه میس کال از کتی داشتم .سریع بهش زنگ زدم با دومین بوق برداشت.

\_بله بفرمائید؟

\_سلام صبح بخیر

\_به به علیک سلام بالاخره از خواب زمستونی بلند شدی

\_خوابیدن من خوار شده رفته تو چشم تو ها.

\_نه عزیزم من چه کاره حسنم کی بخوابه بهتر از تو ؟

\_حالا کاری داشتی ؟

\_نه فقط می خواستم بیدارت کنم روز اول مدرسه دیر نکنی

\_دستت درد نکنه .روز اول که امتحان نداریم.

\_تو رو نمی دونم ولی من چون جراحم تو اورژانس کار می کنم هیچ چیز برام قابل پیش بینی نیست

\_اوهو چه لفظ قلمم حرف می زنه

\_برو حرف نزن .راستی یه لباس رسمی بپوشا با کوله پشتی و شال و از این مانتو جینگیل دار ا پانشی بیایی

\_نه بابا حواسم هست فعلا بای .

ویرایش توسط دختران آریایی : 1393,06,26 در ساعت ساعت : 18:28

[تشکر از کاربر](#) پاداش نقدی -

4 کاربر از پست دختران آریایی تشکر کرده اند .

[nOOshin12](#), [Sana099](#), [Roghaye57](#), [یاشگین گوگول](#)



1393,06,19 ساعت : 13:06 [Top #34](#) |



[دختران آريايي](#)



كاربر خودموني



تاريخ عضويت

بهمن 1392

نوشته ها

110

ميانگين پست در روز

0.21

محل سكونت

تهران

تشكر از كاربر

129

تشكر شده 1,376 در 139 پست

حالت من



اندازه فونت



تلفنو قطع کردم و رفتم پائین. خونمون عوض شده بود واسه همین جای هیچیو بلد بودم مدل گاز و شیر آب هم خیلی عوض شده بود اصلا نمی دونستم چجوری باید باهاش کار کنم. بالاخره بعد از تلاش هایی که پدرمو در آورد تونستم کتری رو پر کنم و بذارم رو گاز. در یخچالو باز کردم. انگار سانا در سرزمین عجایب بود ظرفا شبیه گاو صندوق بانک مرکزی بود حالا چجوری از توش پنیر اینا رو در بیارم ؟

بیخیال بذار خودشون بیدارشن بیان بردارن. تا آب بجوشه و چایی دم کنم یه فرصت خوب بود برای این که بفهمم این عرشیا کیه؟

رفتم از اتاقم دفتر خاطراتمو برداشتم و دوباره برگشتم تو آشپز خونه و دور میز ناهار خوری نشستم و صفحه ی بعدی رو باز کردم تیتروش عرشیا بود. فکر نمی کردم عرشیا رو اونقدر دوشش داشته باشم که یه صفحه رو بهش اختصاص بدم

دوباره شروع به خوندن کردم

\_اون ساعت دیگه نه گوشام می شنید نه چشم کسی رو غیر از عرشیا می دید توو حس و حال خودم بودم که نگام به اون دوتا دوست اسکلم افتاد.

خیلی مرموزانه نگاه می کردن هر وقت اینجوری می شدن یه چیزی به آدم می بستن.

عصبی گفتم: چتونه چرا اینجوری نگاه می کنین ؟

آیدا: هیچی سانی جون فقط پسره جیگره \_\_\_\_\_ه؟

\_اصلا. قیافش که دست چیتا رو از پشت بسته صداشم که بلانسبت عرعر خر انگار دارن رو شیشه ناخن می کشن.

آیدا: تو که راس می گی.

\_نه فقط تو راس می گی. مرتیکه ساک سیفون قورت داده

یهو یه دست مردونه از بغل گوشم با سرعت نور رد شد و تالاپ خورد رو میز. نفسای گرمش به پشت گردنم می خورد

آیدا و کتی داشتن با اخم به پشت سرم نگاه می کردن رو مو برگردوندم که با صدای قشنگش گفت: می تونم بپرسم

شما چی از موسیقی حالتونه ؟

ساناز: اولاد ادب بهتون یاد ندادن حالتونه یعنی چی؟ دوما منم می تونم بپرسم کی به شما گفته صداتون قشنگه ؟

\_در جواب سوال اولتون بهم یاد دادن با هر کس مثل خودش حرف بزنم و دومی همه می گن  
 \_همه سرکارت گذاشتن  
 \_زبونت زیادی درازه بیا کوتاش نکنم  
 یه دستش رو میز بودو یه دست دیگش پشت صندلیم هی هم نزدیک تر می شد حقش بود فکشو بیارم پائین با یه  
 ضربه محکم رو میز، از جام بلند شدم پسره چند قدم رفت عقب کل کافی شاپ نگاهشون به ما بود اگه کم می آوردم  
 خیلی بد می شد مخصوصا تو این جا که پاتوقمون بود  
 با عصبانیت داد زدم: اصلا شما به چه حقی وایساده این دارین به حرفا سه تا خانوم گوش می کنید .  
 \_به همون حقی که تو به من می گی ساک سیفون قورت داده  
 \_حق آدم فضول همینه اگه گوش وایستادید که نمی فهمیدی ما بهت چی گفتیم.  
 صدای قرچ قرچ دندوناشو واضح به گوش می رسید . یعنی حال کردم . خوردی؟ نوش جـــــــــــــــــونت  
 دست به سینه وایساد وبا یه لبخندی که توش پر از حرص بود گفت :می دونی شغل من چیه؟  
 \_گوش مردمو آزار می دی؟  
 \_نخیر تخصص اصلیم آدم کردن دخترای زبون درازه  
 \_یکی باید تو رو آدم کنه.  
 \_مطمئنا بعدها همدیگه بیشتر خواهیم دید ببین آدمت می کنم یا نه؟  
 \_وایــــــــی ترسیدم یه آب قند بیار برام.  
 \_واسه آب قند خوردن زوده حالا وقت بسیار است سانی 1999  
 اینو گفت و رفت.  
 چشمم اندازه نلبکی شد این اسم بلوتوت منو از کجا می دونست ؟  
 سریع گوشیمو از تو کیفم در آوردم وایــــــــــــــــی از آخرین باری که به کتی بلوتوت کرده بودم یادم رفته بود  
 بلوتوتمو خاموش کنم  
 ولی از کجا فهمیده بود منم . خاک بر سرم نکنه عکسامو گرفته باشه . حالا چی کار کنم  
 نشستم سرم و گرفتم بین دو تا دستم آیدا و کتی هم متعجب به من نگاه می کردن با بغض گفتیم: بچه ها بلوتوت  
 روشن بود فکر کنم همه اطلاعاتم رو به خودش بلوتوت کرده باشه . آیدا بلند شد که بره دعوا کتی سریع دستشو گرفتو  
 گفت: الان وقتش نیست.  
 همه تو شک بودیمکه بالاخره آیدا برای این که ما رو از این حال و هوا در بیاره گفت: بچه بسه با زانو غم بغل گرفتن  
 هیچی حل نمیشه پاشید بریم حساب کنیم واز زیر زبون کافه داره یه آتو بکشیم بیرون.  
 وسیله هامو برداشتمو به طرف صندوق رفتیم .  
 اه لعنتی دقیقا جلو صندوق وایساده بودو تکیه شو زده بود به یخچال بی تفاوت بهش رفتیم و پشت آیدا وایسادم  
 سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم احساس خیلی بهش داشتم.

گوشیو از تو جیبش در آورد و زل زد به تصویرش هر چند لحظه یکبار یه نگاه زیر چشمی به من مینداخت دوباره به گوشی زل می زد و یه لبخند مودیانه می زد آخ دوس داشتم همین جا خفش کنم مطمئنم داشت عکسای منو می دید منم تو همه عکسا هم سرم باز بود هم لباسم بد تر از اون عکسای نامزدی آبجیمم توش بود اگر پخش میشد حتما دامادمون طلاقش می داد.

فقط تونستم با بدبختی بغضمو قورت بدمو ازش بپرسم:

\_می خوایی با این عکسا چی کار کنی؟

دوباره یه لبخند شیطونی اومد رو لبشو گفت:می خوام زبون دراز تو کوتاه کنم.

اینبار با صدای بلند تر داد زدم:بهت میگم چی جونم می خوایی عوضی

\_هی هی هی یواشتر. تو امروز اینجا رو به گند کشیدی بس سر و صدا راه انداختی گفتم که می خوام کاری کنم یاد

بگیری به خاطر اشتباهت معذرت خواهی کنی

آیدا و کتی داشتن از حرص می ترکیدن ولی هیچی نمی تونستیم بگیم.

عرشیا کارت ویزیتشو گرفت جلومو گفت:هر وقت فهمیدی اشتباه کردی به این شماره زنگ بزن ولی زیاد معطلم نکن

وگرنه مجور میشم...

دیگه ادامه نداد و راشو کشید رفت لعنت به هر چی مرده...

این صفحه هم تموم شد سر از کار خودم در نمی آوردم تو یه صفحه قریبون صدقش رفتم تو یه صفحه دیگه بهش

فحش دادم پس یعنی این خاطره رو همون روز ننوشتیم احتمالا بعدش بوده واگر اشتباه نکنم فکر کنم الان ما عاشق

همیم .

حالا واقعا هستیم یا نه؟ تو تفکرات خودم غرق بودم که با صدای صبح بخیر یه خانوم که معلوم بود سنش کمه ولی

صورتش زود شکسته شده وشکم بر اومده ای داشت از فکر و خیال اومدم بیرون.

اول نشناختمش ولی یه ذره که دقت کردم فهمیدم سارا آبجی بزرگمه خدایا بدتر از این نمی شد .یاد دفتر چه خاطراتم

افتادم راستی توش نوشته بود عکسای نامزدی آبجیم ولی اصلا حواسم نبود.

انگار غم دو عالم نشست تو دلم این همه آرزویی که واسه عروسی خواهرم داشتم همش تو یه لحظه دود شد رفت

هوا.

خیلی دلم گرفت فقط یه گریه ی مفصل می تونست آرومم کنه از جام بلند شدم رفتم سمت سارا و محکم بغلش کردم

نمی دونستم به حال کدوم بدبختیم زار بزنم تو دلم فریاد می کشیدم ولی فقط قطره های اشکم نمایانگر بیچارگی هام

بود.

چند دقیقه همین طور تو بغل سارا اشک ریختم که آروم منو از خودش جدا کردو گفت :یه شب نبودما بین چی کار

کردن با این دختر لوس ما.کی ناراحت کرده خودم دخلشو بیارم.

از این نوع حرف زدنش خیلی آروم شدم شاید تنها چیزی بود که میتونست تو اون روزا به دردم بخوره.

یه لبخند زدمو گفتم:چند ماهته سارا؟

\_\_یه چیزیت می شه ها مثل اینکه یادت رفته تا دیروز تو تقویم علامت می زدی و روز شماری می کردی واسه به دنیا اومدن این فسقلی.

\_\_آره سارا همه چیز یادم رفته.

دوباره یه لبخند دیگه زدو گفت:دوماه دیگه میاد عزیز دل مامان نگفتی چته؟

\_\_هیچی ولی انگار دارم خواب می بینم شایدم بیدارم ولی از هیچیش سر در نمیارم

معلوم بود هیچی از حرفم نفهمیده واسه همین یه لبخند زدمو گفتم :میشه پنیر اینا رو بیاری یادم نمیداد چجوری باید ظرفا رو از یخچال دریبارم.

سارا از جاش بلند شدو پنیرو خیلی راحت از تو ظرفش درآورد یعنی علم تا این حد پیشرفت کرده بود که حتی ظرفای پنیر نیاز به تفکر داشت.

مامانم هنوز عادت داشت دیر از خواب بلند شه واسه همین بدون حضور مامانم شروع به خوردن صبحانه کردم بعد از جمع کردن وسایل صبحانه یه نکه به ساعت انداختم چه زود گذشت .یه ربع به ده بود نیم ساعت وقت داشتیم آماده شم سریع یه مانتو خیلی شیک و سنگین آبی نفتی از تو کمد پیدا کردم و یه اتوی سطحی بهش زدم با یه شلوار پارچه به همون رنگ و یک مقنعه به رنگ مشکی. ای خدا دوباره شکل دبیرستانم شدم.

یه آرایش خیلی ملایمم کردم و آماده نشستیم رو مبل ته دلم ناراحت بودم که این اتفاقا داره میافته ولی مطمئن نبودم شاید اون دوران خواب بوده و الان بیدارم.

تو همین فکرو خیالا بودم که کتی اس داد :مـــــردی؟

یه لبخند زدمو از سارا خدافظی کردم به سمت ماشین کتی اومدم وسوار شدم

کتی:نه خدارو شکر زندس

آیدا هم که جلو نشسته بود یه تک خنده کردو گفت :سلام

کتی هم سلام کردو راه افتادیم تو راه هر چی از دیشب فهمیده بودیم رو بهم انتقال دادیم البته هیچکدوم به مهمی اتفاقی که برا من افتاده بود نبود.

خلاصه قرار بر این شد که هر روز بعد از سرکار دست به دامن کسایی بشیم که می تونن کمکمون کنن اولیشم همین سامان گند دماغ بود.

اونروز از ساعت 12:00شروع به کار کردیم تا ساعت دو ونیم که هر سه تاییمون از شدت گشنگی به حالت غش دراومده بودیم.

موقع کار کردن هیچی نمی فهمیدم انگار یه نفر به انجام کارا و گفتن چیزا وادارم می کرد .

با هم هماهنگ شدیمو قرار شد غدامون رو تو اتاق کتی بخوریم چون خون خونریزی کمتر توش بود تا اتاق من و آیدا. مشغول خوردن غذا بودیم که این دکتر سامان مژ مژ چی سرشو انداخت پائین اومد تو من موندم این درآ با یه دکمه که

رو میز کتیه باز می شه این چجوری اومد تو.

ما همزمان و با تعجب و البته با دهن پر بهش خیره موندیم که با صدای لرزون گفت: تو اینجاایی؟

کتی: نه اونجام مگه نمی بینی؟

\_ رادمهر کو

\_ تو کشو میزم لازمش داری؟

\_ مسخره دارم باهات جدی حرف می زنم.

\_ چه می دونم مگه به من سپردیش که حالا از من می خواهی؟ خیلی ازش خوشم میاد.

\_ از صبح تا حالام ندیدیش؟

\_ نه. چطور؟

یه نفس از سر راحتی کشیدو گفت: هیچی غذا تونو بخورید رفت بیرون در شاتاپ کوبید

آیدا با لحن مسخره ای گفت: کتی جان حتما از این شوهرت به خاطر این که اجازه داد غذا بخوریم تشکر کن

بعدم با حرص سرشو طرف در کردو گفت: نردبون...

از اصطلاحش هر سه تایمون خندمون گرفت.

که آیدا دوباره شروع کرد: اصلا این رادمهر کیه که سراغشو از تو می گیره

کتی بدون این که سرشو از ظرف غذاش بلند کنه و با دهن پر و نامفهوم گفت:

\_ لقیب قشی

\_ چی؟

دوباره غذاشو قورت دادو اینبار مفهوم تر گفت: رقیب عشقی خنگا...

منو آیدا بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده. کتی هم بی توجه به ما همین طور غذا رو با آرامش می داشت تو دهنش...

بعد از چند دقیقه که قشنگ خندیدیم دوباره شروع به رگبار سوالا کردیم.

\_ کیه؟ دیدیش؟ چن سالشه؟ خوشگله؟

که یهو کتی قاطی کردو گفت: ساکت سرم رفت چه چونه دارید مگه حموم زنونس. اسمش کاوه رادمهره متخصص مغز

و اعصاب 32 سالشه بله دیدمش هم خوشگله هم خوشتیپه هم خوش صدا ولی از وقتی دیدمش ازش خوشم نیومد

پالس منفی داره.

آیدا: که اینطور آقا گاو عاشق خانوم سگه شده که یه موجود ناشناخته این دوتا رو از هم جدا کرده. راستی تو همین

بیمارستانه؟

\_ آره

\_ پس حتما باید نشونش بدی؟

\_ نشون دادن نمی خواد هر پسر قد بلندی که یه عالمه دختر دورش جمعن بدون خود نامردشه

دیگه حرفی نزد و رفت تو خودش انگار داشت به یه چیزی فکر می کرد. منو آیدا هم دیگه پیگیرش نشدیم.

\*\*\*

راوی: کتایون

تو فکر فرو رفته مگه من و امیر حسین نامزد نبودیم و تقریباً همه چی تموم شده نبود حتی اگه خودمم رادمهرو دوس داشتم که نداشتم نه خانوادم می داشت نه امیر پس دیگه نگرانش برا چی بود؟ مطمئن بودم یه چیزی رو این وسط مسطاً یا نگفته یا دروغ گفته

آیدا و ساناز هیچ حرفی نمی زدن و بعد از خوردن غذا تقریباً تا ساعتای شیش و نیم غروب هم کار کردیم و وقت رفتن رسید.

دوباره سوار ماشینم شدم ماشین که چه عرض کنم هواپیما بود یک عالمه دکمه داشت که کارایش رو نمی تونستم حدس بزنم یاد ماشین کار آگاه گجت میفنادم

آیدا و سانازم که اینگار قوم تاتار بهشون حمله کرده بود مثل لشکر شکسته خورده داشتن به طرف ماشین میومدن سوار ماشین که شدن ساناز با صدای خستش گفت بچه ها می خواید دفتر چه خاطراتمو براتون بخونم. و با موافقت ما ساناز شروع به خوندن کرد تو دفترش راجع به یه پسر به اسم آرشی نوشته بود که انگار سیریش ما بوده و ما پیش همه ضایع کردیمو آخر سرم جوری زدیمش که یه هفته دانشگاه نمیومد بعد فهمیدیم که پسر رئیس دانشگاه بوده و ما ناکارش کردیم به همین خاطر دوهفته تعلیقی خورده بودیم ولی دیگه از خجالتش دیگه روش نمی شد بیاد دانشگاه و برگشته بود آمریکا

دیگه اینقدر تو راه خندیده بودیم که نزدیک بود تصادف کنیم خلاصه شارژ شارژ شده بودیم دوباره. جفتشون رو گذاشتم خونسونو به سمت خونه خودمون رفته. فقط ما خونمون رو عوض نکرده بودیم. وقتی رسیدم ساعت هفت و نیم شده بود.

به همه سلام کردم و رفتم تو اتاقم و سریع یه دوش آب گرم گرفتم. حوله تن پوشمو پوشیدمو جلو آینه داشتم با خودم حرف می زدم که صدای باز و بسته شدن در اومد.

\_کیه؟

ولی جوابی نشنیدم.

\_مامان تویی؟ کاری داری؟

بازم هیچ صدایی نیومد.

لای درو باز کردم که با دیدن امیر حسین سر جام خشکم زد.

\_تو این جا چی کار می کنی مگه تو بیمارستان نبود؟

فقط لبخند می زد فکر کردم دیوونه شده و اینبار با صدای بلند تری گفتم: مگه مامان بابای من نیستن تو بی اجازه اومدی تو اتاق من.

اینبار شروع به حرف زدن کرد: مامان بابات که منو نمی بینن.

\_مگه کورن؟ نکنه از پنجره اومدی تو.

دوباره یه دونه ازون خنده قشنگا کرد که برق از سه فاز آدم می پروانه

سعی کردم آشوب دلمو آروم کنم و ادامه دادم :کجاش خنده داره.

\_خانوم خانوما من تو واقعیت نیستم که تو ذهن تو دارم باهات حرف می زنم من همون امیر حسینییم که تو دوران دبیرستان بودم نه امیر حسین فعلی

وبه آینه میز آرایشم اشاره کرد .خودمو تو آینه دیدم دوباره شده بودم همون دختر دبیرستانی.

با آرامش رو تخت رو به روم نشست دوباره دکور اتاقم شده بود مثل دوازده سال پیش.

\_چه بلایی سرم آوردی ؟

\_من ؟من بلا سرت نیوردم تازه می دونی چقدر سعی کردم از این اتفاق جلو گیری کنم ولی واقعا نیرویی که تو به روحم وارد کردی قوی بود و به واقعیت تبدیل شدم .الانم تو توی تبعیدی .تبعیدی که خودت جزیرشو درست کردی.

\_خوب حالا که چی؟

\_هیچی. غر نزن با امیرحسین درست برخورد کن وسعی کن نشونه هارو بفهمی تا بتونی برگردی به زمان خودت...

\_کدوم نشونه؟ خوب مثل آدم بیا بهم بگو چرا اینجوری می کنی؟

یهو تو گوشم صدای همون استادی که روز آخر باهات کلاس داشتیم پیچید " شاید فردا اینی نباشید که امروز هستید "

دوباره گفتم:خب من از کجا باید می فهمیدم این یه نشونس

\_حالا که فهمیدی از این به بعد حواست جمع باشه.

با چکی که تو صورتم خورد دوباره شدم کتی دوازده سال بعدو هیچ خبری از امیر حسین نبود.

مامان و بابا و همایون با ترس بهم خیره مونده بودنو هر چند لحظه یکبار این جمله رو تکرار می کردن :خوبی ؟چت شد؟و من هنوزم مگ حرفای امیر حسین ذهنیم بودم.

یه ذره به خودم مسلط شدم و گفتم :چیزیم نیست خوبم.میشه برید بیرون

می خوام لباس بپوشم.

اوناهم با شک و دو دلی اتاقو ترک کردن همش فکر می کردم اینجاست خجالت می کشیدم لباس بپوشم با هر بدبختی بود لباسمو پوشیدم.

چند دقیقه تمام اون چیزایی که روز آخر مشکوک به نظر میومد و کنار هم گذاشتم آره خودش من احمق این همه مدت اون مسیرو می رفتم ومیومدم ولی هیچ نوشته ای رو اون دیوارا نبود ولی روز آخر نوشته هایی راجع به دروغ گویی وهزار چیز دیگه داشت من احمق چرا حالا اینو فهمیدم شاید اون ساعتی که با سرعت به جلو حرکت می کردم یه نشونه بوده.

تو دلم هی به خودم فحش می دادم و حسرت می خوردم که چرا زود تر نفهمیدم تا این که صدای مامان منو از حال خودم خارج کرد .

\_کتابیون...

\_بله



دیگه صدایی نیومد. اینقدر بدم میاد آدمو صدا می زنن بعد دیگه حرف نمی زنن  
 در اتاق باز کردم و سرمو بردم بیرون...  
 \_بله مامان کارم داری؟  
 \_آره یه دقیقه بیا پائین.  
 موهای خیسمو تو حوله پیچیدم... شبیه مرتاضای هندی شده بودم و آروم از پله ها پائین رفتم و با دیدن امیر حسین که  
 رو مبل نشسته بود انرژییم تحلیل رفت.  
 خیلی کنجکاوم بدونم این خونه زندگی نداره تو خونه ما بست می شینه.  
 ولی با یادآوری حرف امیر حسین ذهنیم که گفت: باید باهاش خوب باشم یه لبخند زورکی زدمو وارد اتاق شدم  
 امیر با دیدن من از جاش بلند شد با لبخند گفت: سلام، عافیت باشه.  
 و دستشو به سمتم دراز کرد.  
 یه ذره به دستش نگاه کردم با شک بهش دست دادم خیلی سرد گفتم: سلام، سلامت باشی.  
 دوباره نشستو گرم حرف زدن با بابام شد که مامانم صدام زد: کتی بیا ظرف حاضر کن.  
 از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم پامو که گذاشتم تو آشپزخونه مامانم زد پشت دستشو گفت: دختر تو  
 اینجوری اومدی پیشش؟  
 \_آره مگه چشه؟  
 \_چش نیس. اینجوری طلاق می ده  
 \_اولا همچین می گی انگار کر و کور و کچلم منو انداختین بهش دوما بهتر الان می رم بدترین تیمو می زنم که همین  
 جا طلاقم بده.  
 \_کنا یون زشته برو موها تو خشک کن مرتب ببندش بیا پائین...  
 با این که دلم نمی خواست ولی با اصرار مامان رفتم  
 سشوار روشن بود و صدایش نمی داشت هیچ صدایی رو بشنوم خدا رو شکر سشوارمون همون قبلیه بود وگرنه دو  
 ساعت باید با این سر و کله می زدم. چشمامو بسته بودم که حرارت اذیتش نکنه همین که چشمامو وا کردم امیر حسینو  
 تو آینه دیدم.  
 یه جیغ خفیف زدمو گفتم: خدا خفت نکنه چرا مثل جن ظاهر می شی؟ بعد یه کم من و من کردم دوباره ادامه دادم: تو اون  
 واقعه ای  
 \_آره فیکمو دادم چین بزنه چن وقت دیگه می رسه دستت.  
 \_بی مزه. اینجا چیکار می کنی؟  
 \_اومدم ببینم کارت تموم شده بریم شام بخوریم.  
 \_نه تموم نشده شما برو منم میام در ضمن در زدن واسه وارد شدن به جایی الزامیه آقای دکتر  
 \_اولا صبر می کنم باهم بریم دوما در زدم صدای اون قارقارک نداشت بشنوی. وسوما بابات گفته چهارشنبه این هفته

بریم برای عقد دائمی...

\_خب بابام گفته می تونی با بابام بری من نمیام.

\_جرات داری اینو به بابات بگی ؟

\_هه هه من یکی یه دونه بابامم .فکر کردی منو به تو میفروشه.

\_اگه میفروخت که تو شیش ساله پیش زخم شده بودی و الانم دوتا بچه داشتیم.

\_پس دیگه حرف نزن.

\_چشم.

کارم که تموم شد موهامو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و همراهش رفتیم سر سفره.

مامانم امروز باقالی پلو با مرغ درست کرده بود.عاشق غذاهاش بودم.خدارو شکر هیچ حرفی به غیر از کل کلای همایونو

امیر رد و بدل نشدو من تونستم غدامو تو آرامش بخورم.

بعد از چایی خوردن امیر تصمیم به رفتن گرفت منم دنبالش رفتم تا بدرقش کنم.

\_خیلی خوش اومدی.

\_ممنون راستی فردا مامانم زنگ می زنه دعوتتون کنه در ضمن ممنون موقعی که نبودم با مامانم در ارتباط بودی.

\_من؟من کلا سه روزه تو رو شناختم.

\_یه پوف کردو گفت:باشه فهمیدم. راستی بار آخرت باشه بدون اینکه بهم بگی پاشی بیایی خونه.

چشممو از روی حرص و اینکه یعنی واسه حرفت ارزش قائل نیستم چرخوندم که گفت:خوشحالم فهمیدی.فردا می

بینمت.

ازش خدافظی کردم ولی راه نمیفتاد می گفت :اول تو برو

رفتم تو دوباره مثل قبل بعد از چن دقیقه اونم رفت.

دوباره به همه شب بخیر گفتم و تو اتاقم به خواب ناز رفتم .

### فصل هشت(شروع یک عشق جدید)

صدای داد و بیداد تو راهرو بیمارستان باعث شد یه لحظه از افکار کاریم دست بکشم

فکر کنم این هفته دومی بود که تو این دنیای عجیب غریب و مسخره گیر افتاده بودم.

واقعا خیلی بد بود از یه طرف فشارای بابا مامان برای دائمی کردن عقدم از یه طرف کج خلقیای امیر حسین از یه طرف

کارم که حسابی خستم کرده بود از چهارشنبه دوهفته پیشم که خودمو زدم به مریضی نرفتم محضرامیر حسابی دلخور

بود.

تو تنها جایی که آرامش داشتم همین مطبخ بود که اونم به لطف آیدا جان ازم گرفته شد.

هی تو دلم می گفتم الان دعوا تموم می شه ولی نخیر مگه تموم بشو بود .با عصبانیت در اتاقمو باز کردم دیدم آیدا با

یه پسر غول دعواشون شده.

\_آیدا: آقای محترم دارم بهتون می گم همیشه هم بچه هم مادرو نگه داشت ممکنه مادر بمیره  
 \_نگو همیشه بگو نمی تونم. اسم خودتون رو گذاشتید دکتر؟ یه تار مو از سر خواهرمو بچش کم شه بیمارستانو رو  
 سرتون خراب میکنم  
 کرد می زدی خون آیدادر نمیومد  
 \_یا زیر رضایتنامه رو امضا کن یا قید جفتشونو بزن.  
 پسره اومد به سمت آیدا خیز برداره که حراست نگهش داشت. حالا مشکل اینجا بود کسی نمی تونست آیدا رو نگه  
 داره. بالاخره آیدا رو با بدبختی کشوندم تو اتاقم و آرومش کردم که پرستار درو وا کرد و گفت خانوم دکتر اون آقای که  
 با شما دعواشون شده بود رضایتنامه رو امضا کردن.  
 آیدا چن تا نفس عمیق کشیدو گفت: اتاق عمل و بیمار آمادس  
 پرستار: بله  
 آیدا کاملا به خودش مسط شدو گفت: من می رم خدا کنه جفتشون بمونن  
 درو بستو رفت از ته دلم آرزو می کردم موفق بشه.  
 چند ساعتی می گذشت که ایدا رفته بود اتاق عمل و خبری ازش نبود. منم تموم بیمارام رو که تو مراقبت های ویژه  
 بودن رو ویزیت کرده بودم و کارم تقریبا تموم شده بود.  
 تو اتاقم نشسته بودمو از پنجره اتاقم داشتم تهرانی رو که از زمین تا آسمون فرق کرده بود رو تماشا می کردم و به  
 امیر فکر می کردم که اینقدر ازم ناراحته که حتی بهم اس ام اس نمی ده.  
 یه جورایی ناراحت بودم ولی کاری هم از دستم بر نمیومد درسته الان بیست و شیش سالم بود ولی روحن همون دختر  
 چهارده ساله لوس بودم.  
 تو همین فکر بودم که یه نفر در زد درو با دکمه ای رو میزم بود باز کردم آیدا با قیافه خندون درو باز کردو دستشو زد  
 به کمرشو گفت: دکتر هارونی من به شما افتخار می کنم که همچین دوست با استعدادی داری.  
 خدایا تو عمرم اینقدر خوشحال نشدم آیدا درو بست اومد نشست رو میز.  
 آیدا: نظرت چیه برم بزن فک این پسره پفیو رو پیاده کنم تا دیگه به من نگه تو نمی تونی؟  
 خندم گرفته بود ولی حرفی نمی تونستم بزنم چون ته دلم غصه امیرو می خوردم.  
 یهو آیدا: یوهوووو عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ مجبوری دلشو بشکنی که بعدش بشینی زانوی غم بغل کنی دیوونه  
 خیلی خوب بود یه نفر دردمو فهمید بغضم گرفته بود.  
 \_بین کتی دوشش داری یا نه؟  
 \_نمی دونم  
 \_مگه میشه ندونی. تو از دل خودت خبر نداری.  
 \_خیلی دلش شکست آیدا واسه این ناراحتم.  
 \_خب برو از دلش دربیار.

چند لحظه سکوت کرد انگار منتظر عکس العمل من بود وقتی دید هیچکاری نمی کنم منو از جام بلند کردو کشون کشون برد طرف ریاست جلوی در که رسید گفت :کئی دو هفتس نه باهاش حرف زدی نه اس ام اس دادی داره دق می کنه لامصب لااقل ازش عذر خواهی می کردی .

چرا به فکر خودم نرسیده بود من احمق حتی زنگ نزدم معذرت بخوام اون به خاطر من جلو خانوادش سکه یه پول شده بود. ولی من بدجنس .چقدر از خودم بدم میاد.

آیدا ادامه داد:هر چی گفت هیچی نگو و قبول کن تو مقصری باشه بذار شر بخوابه منم میرم شر به پا کنم با همون پفیلاهی خندید و رفت .

آروم به در کویدم که در اتاق باز شد.

امیر حسین بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:امرتون؟

با صدای لرزون گفتم:سلام.

سرشو آورد بالا و با دیدن من یه لبخند تلخ تحویل دادو گفت:از این طرفا راه گم کردی؟

نمی دونم چرا دوس داشتم الان هر چی از دهنش در میاد بهم بگه که حداقل یه چیزی رو بهانه بد بودنش کنم ولی دریغ از یه داد و یا حتی یه اخم مثل همیشه مهربون و خندون.

\_ناهار خوردی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

\_چیزی می خوری؟چرا نمی شینی؟

آروم و بدون حرف نشستم .یه فنجان آب جوش با یه عالمه کیسه های نیتون با طعمای مختلف گذاشت رومیز و بدون این که ازم چیزی بپرسه یکدونه ازون نیتونارو گذاشت تو آبجوش من وگفت:این طعمشو خیلی دوس داری چایی توت فرنگی.

پس باور کرده من هیچی یادم نمیاد این دیگه کیه ؟پاداش کدوم کار خیرمه.

تو اون لحظه فقط دلم میخواست بمیرم که اینقدر بدم.

از شدت بغض احساس می کردم هر لحظه ممکنه گلوم منفجر شه و از شدت ناراحتی تموم تنم می لرزید.

انگار نه انگار که از دستم ناراحته با یه خورده من من کردن پرسید :تو این دو هفته چی کار می کردی ؟

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم :هیچکار کارای معمولی خودم.

\_بارادمهر حرف زدی؟

\_نه چطور ؟

\_هیچی فقط...

دیگه ادامه نداد انگار که انرژی گرفته باشه با لحن شادی گفت: خوب مارو سرکار گذاشتیا حواست هست ما فقط یه هفته دیگه بهم محرمیم.

بغضم قورت دادمو با خنده و شیطنت گفتم :واسه همین اینجام دیگه...

برق شادی رو تو چشماش دیدم.

— جون من راس میگی؟

— آره امیر. من خیلی فکر کردم من و تو به درد هم نمی خوریم ما که شیش ماه از عمرمون هدر شد بیا یه هفته زودتر این عقد نامه موقتی از بین ببریم تو بری سی خودت منم برم سی خودم نظرت چیه؟  
یهو انگار بهش برق وصل کردن اصلا انتظار چنین حرفی رو نداشت.

یهو به خودش اومدو گفت: تو بیخود می کنی با این فکر کردنت اصلا لازم نکرده دیگه فکر کنی.  
داشت کم کم صدایش می رفت بالا که گفتم: باشه باشه شوخی کردم خواستم حال و هوات عوض شه  
— الان مثلاً عوض شد

— نه فکر کنم عوضی شد.

با این حرفم خودم خندیدم اونم وقتی خندمو دید گفت: حیف محیط کاره وگرنه کاری می کردم حالت جا بیاد با من از این شوخیا نکنی.

منم فقط می خندیدم و هیچ حرفی نمی زدم خیلی خوشحال بودم که دیگه ناراحت نیست.  
یه خورده دیگه هم از این دوهفته حرف زد. گفت که به مادرش اینا گفته حالم خیلی بد بوده و نتونستم برم محضر و خلاصه که این گندمم ماس مالی شد.

از اتاقش که اومدم بیرون انگار یه بار یک تنی از رو دوشم برداشته شده بود  
می خواستم از آیدا تشکر کنم واسه همین از دستگاهی که کنار سالن بود دوتا آبمیوه خریدمو رفتم سمت اتاق  
آیدا. پشت در منتظر شدم تا اون کسی که تو بود دراومد. در کمال تعجب همون پسره به قول آیدا پفیلا به از اتاقش با خنده اومد بیرون.

سریع درو باز کردم و رفتم تو با استرس گفتم: خوبی؟

— مگه قرار بود بد باشم.

— این پفیلا با خنده از اتفاق اومد بیرون گفتم شاید کشتت که اینقدر خوشحاله. والا به خدا

آیدا از ته دل خندید و گفت: اولاً پفیلا نه و آقا فرید دوما فکر کنم من کشتمش...

ویه دونه از نگاهای مکش مرگ من کرد که گوشه اومد دستم.

به آیدا که سرش پائین بود زدم و گفتم: ببین منو... آره؟

— بله...

و شروع کرد سر خوشانه قهقهه زدن و گفت پسره واسش کادو آورده برا تشکر ولی آیدا قبول نکرده و کلیم براش  
طاقچه بالا گذاشته بود.

خلاصه منم داستان خودمو امیرو واسش تعریف کردم و ازش خدافظی کردم و به سمت ماشین راه افتادم خدارو شکر  
تو این دوهفته آیدا و ساناز رانندگی با این ابوطیاره رو یاد گرفته بودن خودشون می رفتن و میومدن.  
داشتیم به سمت ماشین می رفتم که دوباره امیر حسین اومد پشتمو بوق زد و اشاره داد سوار شم  
سوار شدم و گفتم: دکتر نابغه به تو یاد ندادن تو بیمارستان نباید بوق بزنی؟

\_حالا مثلا چی میشه اگه بزنم ؟  
 \_مریضا اذیت میشن .  
 \_تموم دیوارای بیمارستان آکوستیکه نه صدا میره نه صدا میاد فهمیدی  
 \_سرمو به نشونه مثبت تکون دادم .  
 \_کاری داشتی گفتی سوارشم؟  
 \_نه می خوام ببرمت خونتون .  
 \_مرسی خودم ماشین دارم .  
 \_آخه خودمم می خوام پیام خونتون اگه تو نباشی رام نمی دن  
 خندم گرفته بود این جمله آخری رو خیلی مظلومانه گفت .  
 تو راهم کلی از دستش خندیدم به جلو در خونمون که رسیدیم گفت:مرسی دوباره دختر خوبی شدی .  
 یه لبخند بهش زدم و هیچی نگفتم .دوباره ادامه داد:خوب بخوابی .  
 \_مگه نمیایی تو؟  
 \_نه دیگه ،وقتی عقد دائم کردیم دیگه از خونتون بیرون نمیروم فعلا برو از آرامشی که تو خونتون از دست من داری  
 لذت ببر .  
 دوباره ازش تشکر کردم و رفتم مثل همیشه بازم منتظر موند تا برم توو .  
 وارد خونه که شدم، بابام دل و روده موبایلشو ریخته بود بیرونو داشت تعمیرش می کرد .مامانمم تو آشپز خونه یه  
 دستش به ملاقه بودو یه دستشم گوشی تلفن و داشت حرف می زد .  
 بابام با دیدن من یه سلام پر انرژی کردو گفت:صدای ماشینت نیومد .  
 \_با امیر اومدم  
 بابام یه لبخند زدو گفت:خدا رو شکر با هم کنار اومدین .  
 روبه روش نشستمو با لحن کشاری گفتم:  
 \_بابا ،چرا اینقدر دوس دارید منو امیر با هم ازدواج کنیم  
 بابام یه نگاه معنی دار بهم کرد و گفت:چون از بین کسانی که خواستگارت بودن این از همه قابل اعتماد تره  
 مامانم از آشپز خونه بیرون اومد با لحن طلبکارانه ای شروع کرد به غر زدن:علیک سلام اولیا حضرت ببخشید سلام  
 نکردم .  
 \_وعلیکم سلام مگه اون گوشی تلفن از دستت پائین میاد که سلام منو بشنوی  
 \_از زبون که کم نمیاری .  
 رفتم طرفشو بغلش کردم .چه آرامشی داشت .  
 ازش جدا شدم و گفتم:شام کی حاضر می شه .  
 \_یکی دو ساعت دیگه...

\_همی کو؟

\_همی نه همایون. شرکته دیگه کجا می خوایی باشه؟

رفتم تو اتاقم و گوشیمو از جیب کیفم در آوردم.

پنج تا میس کال و بالای ده تا اس ام اس داشتم که اکثرش فحش و بد بیراه بود که سناز بهم فرستاده بود چون پنج

بار زنگ زده بودو من بر نداشته بودم حسابی شاکی بود.

بهش زنگ زدم هنوز اولین بوق نخورده بود صدایش تو گوشم پیچید: کدوم گوری بودی.

\_همون گوری که تو بودی چی شده؟

\_کتی همون پسره بود عرشیا اونروز داستانشو برات تعریف کردم.

\_خب... خب

\_بهم اس ام اس داده و گفته: اگه عکسامو میخوام برم به آدرسی که بهم داده

\_چرا بعد از این همه مدت اس داده. آدرس از این جا خیلی دوره؟

\_نمی دونم اسماش جدیده. به نظرت چی کار کنم؟

\_به آیدا گفتی.

\_نه بابا معلوم نیس سرش به کی گرمه اصلا جواب اسامو نمی ده

تو دلم گفتم معلومه دیگه به فرید پفیلا...

\_حالا تو آروم باش من به امیر میگم سه تایی میریم که اگه خدایی نکرده اتفاقی قرار بود بیفته یه مرد همراهم باشه

الانم بد به دلت راه نده و بهش بگو میری

\_باشه پس فعلا خدافظ

گوشیو قطع کرد.

نگاهمو به سقف دوخته بودم و دوس داشتم ذهنم خالی از هر فکری باشه که دوباره صدای موبایلم دراومد یه پیام از بی

معرفت ...

بی معرفت دیگه کیه؟

نوشته بود: همیشه با هم حرف بزنیم.

منم جواب دادم: شما؟

چند لحظه بعد دوباره صدای موبایلم در اومد: زود شمارمو از گوشتون پاک کردید دکتر هارونی

\_ببخشید من نمی دونم شما کی هستید یا خودتون رو معرفی کنید یا شبتون شیک...

\_کاوه ام

\_کاوه کیه؟

\_خانوم هارونی، رادمهرم

محکم زدم رو پیشونیم اصلا یادم نبود اسمش کاوه اس اینقدر این سانازو آیدا گفتن گاوه قاطی کردم.

\_ببخشید گوشیم فلش شده همه شماره ها پریده...

\_شماره ها نپریده به خاطر اشتباه من شما پریدید قلبتون پریده وگرنه هیچکس به جز شما شماره منو حفظ نیس

یادتون رفته

هیچی از حرفاشو نمی فهمیدم. منظور از اشتباهش همون هرزگیش بوده ؟

\_به هر حال معذرت می خوام چه کمکی می تونم بهتون بکنم

\_بدون اینکه به کسی بگید فردا ساعت پنج غروب میشه بیایید کافی شاپی که سر خیابون بیمارستانه کار خیلی واجبی دارم

\_سعیم رو می کنم اگه شد بهتون خبر می دم.

\_خواهش می کنم تا جایی که ممکنه تلاش کنید.و تاکید می کنم به هیچکس هیچی نگید.

اینکه اصرار می کرد فقط خودمون از این قضیه خبر داشته باشیم یه خورده مشکوک بود ولی نمی دونم چرا مثل روز اول ازش بدم نمیومد و تقریبا حضورش تو زندگیم برام عادی شده بود.

تو تمام مدتی که سر میز بودم و داشتم شام می خوردم فکرم درگیر این بود که رادمهر چه اشتباهی کرده اگر منظور همون دلیلی باشه که به خاطرش بابام نداشت باهم ازدواج کنیم باید می گفت اشتباهاتی که کردم نه اشتباهی که کردم.

اصلا چه جوری روش میشه با کسی که از اعتمادش سو استفاده کرده چشم تو چشم شه.

اینقدر فکرم درگیر بود که یادم رفت فردا باید بریم سر قرار ی که ممکنه یه بلایی سرمون بیاد.

اونشب با هر بدبختی بود خوابیدم ولی تا صبح داشتم خواب فیلم جنایی می دیدم.

صبح اونروز زود تر از همیشه راه افتادم .به بیمارستان که رسیدم سریع رفتم طرف ریاست منشی هاهاش هماهنگ کردو من رفتم توو سلام کردم داستان دیشبو منهای رادمهر واسش تعریف کردم.

امیر یه خورده مگ نگاه کرد یهو یی زد زیر خنده.

والااا طرف یه چیزیش می شه ها دارم بهش می گم باید بریم سر قرار یه نفر که نمیشناسیمش منگول می خنده...

خدایا مریضای اسلام رو شفای عاجل عنایت بفرما اینم تو اولویت بذار...

حالا مگه خندش بند میاد...

\_هوووووو بسه دیگه انگار جوک تعریف کردم براش.

\_عرشیا بهتون گفته پاشید بیاید عکسا تونو بگیرید و...

دوباره شروع کرد خندیدن و حرفشو نصفه گذاشت.

\_امیر بترکی ... فقط به ساناز گفته نه به ما...

وسط خنده هاش گفت:خب پس ما بریم مزاحمشون شیم که چی ؟شاید بخوان با هم سنگاشونو وا بکنن

\_امیر جان مثل این که متوجه نیستی می گم یارو عکسای سر باز سانازو داره تو که می دونی رو این چیزا تعصب داره.



\_نه خوشم اومد ازش خوب سر کارتون گذاشته...

\_کی؟

\_هیچکی ساناز اومد بیااید بریم

سر از حرفاش در نیارم...هیچوقت.

یه نیم ساعت، چهل پنج دقیقه ای ول تو بیمارستان چرخیدم و خودم با مریضا سر گرم کردم تا ساناز با رنگ مثل گچ اومد به امیر حسین خبر دادم و به سمت آدرسی که به ساناز داده بود حرکت کردیم. امروز ماشین امیر همون همیشگی نبود یه کارخونه جدیدو عجیب غریب بود این ماشینه نه معلوم بود شاسی بلنده نه معلوم بود اسپرته. خلاصه دیگه تو این دو هفته حسابی به دیدن وسایل فرا زمینی عادت کرده بودیم.

ساناز پشت نشسته بودو زیر لب دعا می خوند وهی با یه دستش اون یکی دستشو فشار می داد امیر حسینم هر چند دقیقه یک بار از تو آینه نگاهش می کردو می خندید البته آروم اگه ساناز میفهمید حسابی پاچشو می گرفت. رسیدیم سر قرار. امیر حسین دقیقا روبروی ماشینشون نگه داشت ولی با فاصله.

یه پسری که عینک خلبانی زده با پیرن آبی نفتی تنگ که روش یه بافت مشکی آستین حلقه پوشیده بود با شلوار مشکی تنگ به ماشین شاسی بلند مشکیش تکیه داده بود. فاصلمون اونقدر زیاد بود که نمی تونستم قیافشو ببینم ولی تیپ قشنگی داشت پف پفی نبود ولی هیکلش هفت بود.

امیر از ماشین پیاده شدو رفت سمتش و در کمال تعجب پسر رو بغل کردو دم گوشش یه چیزی گفت دوتایی زدن زیر خنده ...

تو دلم خالی شد نکنه با هم هم دست باشن.

از دور برامون دست تکون دادو اشاره داد پیاده شیم با سلام صلوات طبق دستور رئیس پیاده شدیم و عین این پنگوئنا که سردشونه به هم چسبیدیمو آروم آروم لرزون لرزون رفتیم طرفشون ولی بازم با فاصله جلوشون وایسادیم.

پسره خیلی رسمی به من سلام کردو رو به ساناز گفت:سلام —انومم دیدی پیدات کردم.

منو ساناز عین بچه هایی که منتظرن مامانشون براشون توضیح بده زل زدیم به امیر حسین.

اونم خندیدو شونشو انداخت بالا و گفت:ایشون آقا عرشیا هستن.

عرشیا به امیر نگاه کرد جویری که انگار تعجب کرده که داره اون رو به ما معرفی می کنه.

ساناز بدون توجه به همه سر در گمیا گفت:عکسام کو؟بدش...

\_چرا مگه خودت نداریشون؟

\_دارم ولی تو باید همین الان جلو چشم من پاکشون کنی.

عرشیا گیج شده بود دیگه اون انرژی اولو نداشت با عصبانیت گفت:گیریم پاک کنم هزارو یک جور دیگه عکس ازت تو

لپ تاپ و تبلت و غیره و ذلک دارم اونا رو چی کار کنم؟

\_ترس قشنگ از چهره ساناز معلوم بود با همون صدای لرزون گفت:باید همشونو پاک کنی.

عرشیا قرمز شده و از شدت عصبانیت تمام بدنش می لرزید و گوشی که تو دستش بود با تمام قدرتش فشار میداد. دیگه طاقت نیورد با عریده از امیر پرسید: امیر این چشه ؟

امیر دستش و گذاشته بود رو سینه عرشیا هی پشت سر هم می گفت عرشیا میگم بهت. عرشیا با همون تن صدای قبلی گفت: چپو می خوایی بهم بگی یک ماهه منو گذاشته سرکار حالا که شرطشو اجرا کردم الان میگه عکسامو پاک کن. اگه منونمی خواست پس شرط و شروطش واسه چی بود بهش گفته بودم به خاطرش همه کاری می کنم بعد روشو کرد طرف ساناز و ادامه داد: بهت گفتم یا نه؟ فکر نمی کردی بتونم انجامش بدم نه؟ واسه همین این شرط عجیب غریبو گذاشتی ساناز کپ کرده بود. منم همینطور اصلا با هم جور در نمیومد عکسا دست پسرش بعد ساناز براش شرط گذاشته؟ تو این دنیای عجیب غریب چه خبر بود؟

\*\*\*

ساعت حول و حوش دو، دونیم بود بعد از تعریف کردن قضیه برای عرشیا جو خیلی آروم شدو تقریبا هیچ کس حرف نمی زد. نمی دونم چند دقیقه از این سکوت سنگین گذشته بود که عرشیا شروع کرد به خندیدن. دیوونه وار و از ته دل قهقهه می زد. اگر اشتباه نکنم نزدیک به ده دقیقه بدون مکث خندید تا کم کم خندش آروم شد و جاشو به یه غم عجیب تو صورتش داد از روی کاپوت ماشین خودشو سر داد و اومد پائین و خیلی آروم به سمت در ماشین رفت. به مقصدش که رسید سرشو بالا آورد با لبخند تلخی که لباس و پوشونده بود رو به امیر گفت: امیر داداش مرسی که هوای خانوم مارو داری ولی ازت انتظار نداشتم به خاطرش بهم دروغ بگی. دوباره روشو از امیر گرفتمو اینبار رو به ساناز گفت: کاش از اولش می گفتمی سرکارم گذاشتی. حداقلش این بود که یک ماه به امید دوباره دیدنت و دوباره شنیدن صدات غرورمو، وقتمو کارو زندگیمو تلف نمی کردم. بعدم بدون این که منتظر جوابی بشه سوار ماشین شد و گاز دادو رفت.

\*\*\*

تو ماشین اصلا فضا خوب نبود امیر حسینم تو این وضعیت وقت گیر آورده بود از آب گل آلود ماهی می گرفتو هی می گفت: بله همه که مثل من نیستن همه حرفاتونو باور کنن. چند بار این حرفا رو تکرار کرد ولی وقتی دید اهمیتی نمی دیم اونم دیگه ول کرد یهو یاد قرارم با رادمهر افتادم. یه نگاه به ساعت انداختم...وایی به موقع نمی رسم اونجا. جلوی این زبل خان هم نمی شد اس ام اس داد می فهمید با کی قرار دارم واسه همین از امیر پرسیدم: امیر چند دقیقه دیگه تا بیمارستان راهه \_حدود نیم ساعت اگر به ترافیک نخوریم

اه هنوز مشکل ترافیک حل نشده بود.

تنها کاری که تو اون لحظه از دستم بر میومد این بود که دعا کنم که ترافیک نباشه که الحمدلله شانسم بعد از دوازده سال همچنان مزخرف مونده بودو تو سنگین ترافیک ممکن گیر کردیم .

خلاصه بعد از سه ساعت گیر کردن تو ترافیک و پاسخ دادن به هزار تا سوال امیر حسین که کجا میری و چرا میری و غیره که همشو دروغ گفتم بالاخره امیر حسین موافقت کردو ولم کرد جلوی در بیمارستان پیاده شدم وساناز امیرم رفتن تو بیمارستان دو ساعت از وقت مقرر دیر کرده بودم.

گام هام رو بلند بلند برمی داشتم و با سرعت هر چه تمام از کنار آدما رد می شدم تا به کافی شاپ رسیدم. با دیدن رادمهر که سرش تو گوشیش بود یه نفس راحت کشیدم اگه امروز بهم نمی گفت که چرا منو تا اینجا کشیده شب خوابم نمی برد.

وارد کافی شاپ شدمو به سمت میز رادمهر رفتم وقتی بالا سرش رسیدم از جاش بلند شدو بعد از سلام و احوال پرسى گفت: فکر کردم دکتر سامان فهمیده ونذاشته بیاین دیگه داشتم نا امید می شدم.

\_مگه نگفتین به هیچکس نگم منم به هیچکس نگفتم.

\_خوب کاری کردین.

\_بخشید اتفاقی افتاده که خواستین جلسه محرمانه تشکیل بدیم

\_همه حرفا مهمن بستگی داره شنونده در موردش چطوری فکر کنه.

منظورشو نفهمیدم یعنی مهم نبود اینقدر من خودمو کشتم برسم اینجا

رادمهر:چی میل دارید؟

\_فرقی نمی کنه.

\_هنوزم چایی توت فرنگی دوست دارید؟

ای بابا کل دنیا می دونن من چایی توت فرنگی دوس دارم

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم و سر تا پا گوش شدم تا ببینم می خواد چی بهم بگه ولی مگه حرف می زد.

دیگه صبرم تموم شده بود .

\_آقای رادمهر میشه بفرمائید کار واجبتون چیه؟

بدون مقدمه گفت:شما هنوز من و دوست دارید ؟

خشکم زد این دیگه چه سوالی بود ؟پسره پر رو چه طور روش میشه با گند کاری که بالا آورده بازم همچین توقعی داشته باشه

عزمم و جزم کردم که بگم نه ولی هر کاری می کردم این کلمه لعنتی از دهنم در نمیومد.

نمی دونم شاید نمی خواستم دلشو بشکنم یا شایدم...شایدم...

وایی نه من هنوز آدمی مثل اینو دوست داشتم.

رادمهر وقتی جوابی ازم نشنید حرفشو ادامه داد.

\_ مطمئنم می دونید چرا من و شما نتونستیم مال هم باشیم مگه نه؟  
 به خاطر همون شوک قبلی زبونم بند اومده بود و فقط تونستم با سر بهش بگم آره  
 رادمهر: شما فکر می کنید من همچین آدمیم  
 باصدای لرزون گفتم: تا الان در موردش فکر نکرده بودم  
 \_ یعنی تا الان یکبار به این فکر نکردید که شاید حرف بقیه دروغ باشه  
 \_ کسایی که بهم اینو گفتن بقیه نبودن بابام و نامزدم بودن  
 \_ حالا باباتون نه ولی شما فکر می کنید نامزدتون میاد از خواستگار قبلیتون که احتمال ازدواجش با شما بیشتره تعریف کنه. مسلما نه  
 بی راه هم نمی گفت. ولی بابام چی؟ چی به اون می رسید اگر من با امیر ازدواج می کردم.  
 \_ پس چرا بابام...؟ من اصلا نمی فهمم چی به چیه؟  
 \_ منم خیلی طول کشید تا بفهمم چی به چیه عجله نکنید.  
 دوباره یک عالمه مجهول تو ذهنم که طبق عادت باعث می شد حالت تهوع بگیرم.  
 ازش عذر خواهی کردم و رفتم سمت دستشویی نمی دونم چند دقیقه بود که مدام اوغ می زدم ولی حالم حسابی بد بود.  
 یه کم که آروم شدم دوباره برگشتم سمت میز. هنوز نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد.  
 از رادمهر معذرت خواهی کردم و گوشی رو از کیفم در آوردم امیر حسین بود.  
 گوشی رو که جواب دادم صدای نگران و نفس نفس امیر حسین تو گوشم پیچید انگار یه نفر تو دلم چنگ مینداخت.  
 \_ الو کتابون کجایی؟  
 \_ نزدیکم. چی شده؟  
 \_ هیچی نیست فقط خودتو سریع برسون بیمارستان.  
 \_ چرا چی شده؟  
 \_ بابات... بابات حالش بهم خورده فقط بدون معطلی بیا.  
 سریع گوشیمو قطع کردم و کیفمو برداشتمو بدون هیچ حرفی از کافی شاپ اومدم بیرون.  
 دیگه کنترل اشکم از دستم خارج شده بود و فقط سوزشی که به خاطر باد زمستونی که اشکای رو گونمو تبدیل به یه اسید سوزنده کرده بود میفهمیدم دارم گریه میکنم  
 نفهمیدم چجوری رسیدم جلو در بیمارستان فقط و فقط به فکر این بودم که بابام زندس یا نه؟  
 وارد بیمارستان که شدم از بغل هر کی رد میشدم با تعجب نگام می کرد به سالن انتظار رسیدم  
 مثل همیشه یه ایل آدم جلو در آسانسور بودن. اونقدر ترسیده بودم که نفهمیدم چجوری پنج طبقه رو تا مراقبت های ویژه دوییدم.  
 بدون توجه به پرستارایی که دنبال می دوییدن و اصرار داشتن لباس مخصوص بپوشم با چشمایی که همه جا رو تیره و

تار میدید فقط دنبال بابام می گشتم.

هر تختی رو که رد می کردم داغون تر میشدم اگه بابام مرده باشه دیگه اینجا نمی تونم دنبالش بگردم.

با این افکار مزخرف لحظه به لحظه زانو هام شل تر میشد.

وایی آخرین تخت ...هیچکدوم بابام نبودن حالا چه خاکی به سرم کنم...

دیگه پاهام توانایی تحمل کردن وزنمو نداشت...

بعد از اون تنها چیزی که یادمه سرمای کاشی بود که صورتم لمس می کردو بعدش همش تاریکی...

\*\*\*

کتایوون...کتایون ... دختر قشنگ بابا

صدای بابام حتی تو خواب بهم آرامش میداد کاش این واقعیت داشت... کاش دیگه هیچوقت بیدار نشم

چه خواب خوبی همه ی فامیل هامون یه جا جمعن ...همه دارن می خندن...

اصلا نمیبینن من با اون دوتا پای کوچولوم که تازه راه رفتن رو یاد گرفته نمیتونم بلند شم.

بابام مثل همیشه با اون لبخند قشنگش به طرفم میاد و آروم زیر بغلمو می گیره و یواش یواش باهام تاتی تاتی می کنه

حالا که بابام نیس دیگه کی دستمو می گیره و بلندم میکنه.

لعنت به این اشک وقتی رو گونم سر خورد رشته خواب به این قشنگی رو پاره کرد.

بین چشمامو باز کردم سریع موقعیت خودمو میشناسم تو اتاق امیرم، امیر حسین داشت با یه نفر حرف میزدو تند وتند

ازش عذر خواهی می کرد و می گفت مجبور بوده.

یه ذره که به خودم اومدم صداها واضح تر شد.

خدای من ... صدای بابام بود.

خودمو همچنان به خواب زدم تا بفهمم امیر واسه چی داره از بابام عذر خواهی می کنه.

بابا:تو که می دونستی کتی حالش بد میشه آخه راه حل بهتر از این پیدا نکردی

امیر:وقتی فهمیدم نه کتایون تو بیمارستانه نه رادمهر مجبور شدم اصلا نفهمیدم از دهنم پرید.

\_بالاخره که چی اون یه روز میفهمه دیگه

\_بزارید اول عقدمونو دائم کنیم خیالم که راحت شد بهش میگم.

\_چی داری میگی اگه الان بهش نگی لازم نکرده بعد از ازدواجشم بهش بگی اونوقت یهویی نسبت بهت سرد میشه و

تا آخر عمرش دلش پیش اونه.

امیر دیگه هیچی نگفت...

زیر لب آروم بابامو صدا کردم خدایا شکرت که بابام بود.

سایه ی بابامو رو خودم حس کردم لای چشممو دوباره باز کردم و با دیدن صورت نگران اما مهربونش انگار یکبار

دیگه متولد شدم .

سریع خیز برداشتم رو تخت نشستم بابام که نزدیک تخت ایستاده بودو تو آغوش گرفتم گرمای حضورش یخ وجودمو آب می کرد.

خدایا صد هزار مرتبه شکرت. خدایا مرسی که بابامو بهم برگردوندی  
اینقدر خوشحال بودم که اصلا یادم نبود امیر چه غلطی کرده به موقعش حال اونم می گرفتم بابام من و از خودش جدا کردو گفت:بریم؟

با پلک زدن نظر مثبتمو اعلام کردم. سرم رو از دستم بیرون کشیدمو از تخت پائین اومدم  
بابام از امیر خدافظی کردو رو به من گفت می خواد بره ماشین رو از پارکینگ در بیاره.  
همین که بابام پاشو از در گذاشت بیرون امیر شروع کرد.

\_کتایوون...

...

\_کتایون خوبی؟

دوباره سکوت. دستم به خاطر سرم درد میکرد نمی تونستم دستمو و خم کنم وزیپ بوتمو بالا بکشم.  
سریع اومدم سمتم و خواست کمک کنه که دستشو پس زدمو سعی کردم خودم زیپ و بالا بکشم ولی لعنتی از جاش تکون نمی خورد.

امیر دوباره دستشو به زیپ بوتم نزدیک کرد اینبار که که خواستم دوباره دستشو رد کنم محکم تر از من دستمو پس زد  
و زیپ جفتشو بالا کشید از پهلوهام محکم منو گرفت و از رو تخت آورد پائین لباسمو صاف می کنه و زیر لب تند و تند  
میگه نمی فهمی... نمی فهمی...

که یهو صدایش خیلی بلند میشه تا آخر عمرت نمی فهمی که من به خاطرت چی کارا که نکردم میفهمی چی میگم تو  
هیچوقت نمی فهمی.

به خاطر دادش تمام بدنم میلرزه ... دوباره ادامه میده البته اینبار با صدای آرام تر.  
\_چرا تموم نمیشه اگه به حرفت گوش نداده بودم و نرفته بودم آلمان الان همه چیز تموم شده بود.  
یه ذره عقب میره و چشما ی خیرشو از چشمام میگیره لرزش صدایش به وضوح شنیده میشه.

پشتشو بهم میکنه از صدایش میفهمم داره گریه می کنه

\_کتایون من بد بودم؟ من اذیت کردم؟ مگه من بهت اعتماد نکردم و همه حرفاتو که اصلا با عقل جور در نمیومدو باور  
نکردم. چی ازم می خواستی که نتونستم بهت بدم؟

بینیشو بالا میکشه دوباره بر می گرده سمت چشمام قرمز و پر از اشک. از بجگیم طاقت دیدن گریه ی مردو نداشتم  
دلم براش میسوزه ولی من و سکنه داد.

کتی:برا چی بهم دروغ گفتی که بابام حالش بده؟ رادمهر چی می خواد بهم بگه که تو و بابا نمی ذارید؟ اصلا از کجا  
معلوم که تو داری راست میگی که رادمهر آدم عوضی ایه.

امیر یه لبخند کج میزنه و به سمت میزش میره

\_پس وقت کرده که این شکای مزخرف و بندازه تو ذهن تو !!! کتایون تو من و می خواهی یا نه؟

جوابی بهش ندم.

\_اگر من و واقعا دوس داری و دوس داری تا آخر عمر باهم بمونیم نباید واست مهم باشه که واسه چی رادمهر نتونستی بهش برسی . حرف باباتو که قبول داری؟

از تو کشو میزش یه شال گردن مشکی و بلندو در میاره و به سمت میاد شل دور گردنم می بنده وقتی آورد رو دماغم یه ذره سفتش می کنه.

\_امروز با این لباس کمی که پوشیده بودی بدنت آمادس واسه سرما خوردگی دماغتو بیوشون بدتر نشی .  
موبایلش که زنگ خورد گوشیشو از تو جیبش در آورد و بعد از دیدن صفحه گوشی خندش گرفت  
\_اوه اوه کتی باباته...

تلفن جواب دادو گفت که داریم میریم تا دم ماشین هم دنبالم اومد ول کنم نبود  
تا خونه هی از بابا سوالای مختلف می پرسیدم تا از زیر زبانش حرفی رو که می خوام بکشم بیرون اما دریغ از یک کلمه.

امروز واسم اینقدر روز بدی بود که به خونه که رسیدم بدون این که شام بخورم رفتم تو رختخواب.  
داشتیم به اتفاقات امروز فکر می کردم که یهو یاد رادمهر افتادم.  
اصلا یادم نبود من امروز حتی ازش خدافظی هم نکردم.

خودمو به کیفم رسوندم و از توش گوشیمو در آوردم و بهش زنگ زدم  
باشنیدن جمله ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد به خودم هر چی فحش بلد بودمو نثار کردم خدا بگم  
چیکارت نکنه امیر حسین...  
حتما خیلی ازم ناراحته...

اینقدر امروز بهم فشار آورده بود که در عرض چند ثانیه بیهوش شدم.  
تو خواب ناز بودم که گوشیم زنگ خورد .امیر حسین بود گوشی رو دم گوشم گذاشتمو با صدای گرفته خواب آلود  
گفتم:بله

\_علیک سلام خواب بودی؟

\_سلام آره

\_تازه سر شبه چه وقت خوابیدنه؟

به ساعت رو دیوار نگاه کردم ساعت دوازده و نیم شب بود

\_از کی تاحالا دوازده ونیم شب شده سر شب ؟

\_صدای امیر رنگ تعجب گرفت دوازده ونیم ؟ کتایون جان ساعت خوندن یادت رفته تازه ساعت نه ونیمه

\_ساعتت خواب مونده آقا ساعت...

حرفمو نصفه گذاشتم مطمئنم ساعت دوازده و نیم بوده نه ،نه ونیم.

به خاطر این که ضایع نشم گفتم فک کنم اشتباه دیدم .حالا کاری داشتی؟

\_ آدم مگه فقط باید کاری داشته باشه زنگ بزنه نامزدش  
 \_ امیر حسیب — واقعا خستم کار تو بگو می خوام بخوابم.  
 \_ میایی قبل از اینکه مدت صیغمون تموم شه بریم شمال ؟  
 \_ که چی بشه؟  
 \_ که هم من و تو بیشتر باهم باشیم هم عرشیا و ساناز باهم آشتی کنن هم فرید بیشتر آیدا رو بشناسه.  
 \_ صبر کن ببینم خبراییه؟ فرید و آیدا هم بعله  
 \_ بعله  
 \_ حدودا چهار روز به پایان مدت صیغه ناممون مونده بود  
 \_ کی برمیگردیم ؟  
 \_ فقط یه شب می مونیم .به آیدا و ساناز بگو ماشین نیارن همه با ماشین من میریم  
 \_ مگه می خواییم با وانت بریم شیش نفر که تو ماشین جا نمیشیم  
 \_ بین بلد نیستی .جا تنگ باشه بهم نزدیک تر میشینیم دل هامون بهم نزدیک میشه مثلا اگه پای عرشیا تو حلق ساناز  
 باشه عاشق هم میشن  
 \_ اومدیم پاش رفت تو حلق فرید  
 \_ دیگه اون موقع خطرناک میشن ... نه فکر خوبی نبود.  
 \_ یهو پقی زد زیر خنده صدای خندش واقعا مردونه و قشنگه .وقتی خندش تموم شد دوباره گفت :شوخی کردم ماشینم  
 به اندازه شیش نفر جا داره خیالت راحت  
 \_ تو فقط هماهنگ کن کاری نداری؟  
 \_ چرا. شرط ساناز و عرشیا چی بود؟  
 \_ کدوم شرط؟  
 \_ همون که امروز میگفت  
 \_ هیچی بابا .ساناز و عرشیا باهم کل داشتن که کدومشون عاشق اون یکیه شوخی شوخی یهو جدی شدو ساناز  
 برگشت گفت اگه تونستی من و بکشونی جایی که خودت هستی یعنی که من شرط و باختمو منم که دوست دارم.  
 \_ عرشیا هم یه ماه داشت نقشه می کشید که چیکار کنه که یهو یادش افتاد عکسای نامزدی خواهر ساناز هنوز تو لپ  
 تاپش هست .به شوخی زنگ میزنه به ساناز و میگه عکسات دست منه و فلان و بیصار که اتفاقات امروز پیش میاد  
 .همین  
 \_ تو اینا رو از کجا می دونی ؟  
 \_ گفتم که از طریق تو و ساناز من و عرشیا آشنا شدیم از طرف آیدا هم قراره با فرید آشنا بشیم دیگه خدافظ  
 \_ خدافظ  
 \_ سریع به آیدا و ساناز زنگ زدم و گفتم داستان از چه قراره واون ها هم موافقت کردن البته اگه به خانواده هامون



راستشو می گفتیم محال ممکن بود اجازه بدن بیاییم واسه همین بهشون گفتیم یه کنگره پزشکی تو شیرازه و ما یه روزه میریم و بر می گردیم.  
سریع لباسامو جمع و جور کردم و هر چی خوراکی تو خونه داشتیم گذاشتم تو کیفم و پیش به سوی یه سفر یه روزه و باحال...

### فصل آخر (نشانه ها بر می گردند)

ساعت نه و ربع صبح بود هر چی که واسه یه سفر خوب لازم داشتیم رو آماده کرده بودم و گذاشته بودم جلو در خونه .  
همش تو ذهنم واسه این سفر برنامه ریزی می کردم .تو همین حال و هوا بودم که زنگ خونه زده شد... مامانم در رو باز کرد و امیر حسین مثل همیشه با لبخند گشاد وارد خونه شد.  
یه پلور مشکی جذب با یه شلوار کتون آبی نفتی و یه شال همرنگ شلوارش تیپشو دختر کش کرده بود موهاشو هم بر خلاف همیشه که بالا می زد اینبار پائین و مدل امو زده بود .فوق العاده بود...  
دست از دید زدنش برداشتم و از پله پائین رفتم اینقدر محو تیپش شده بودم که اصلا وسیله هایی که دستش بود و ندیده بودم .کلی خرت و پرت و میوه واینا خریده و آورده بود . با صدای بلند و پر انرژی بهشون سلام کردم.  
مامان ازم خواست تا به امیر حسین کمک کنم و وسیله ها رو از دستش بگیرم.  
نزدیک تر رفتم نصف اون چیزایی که تو دستش بود و گرفتم آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتیم این کارا رم نکنی عزیزم.

یه چشمک زد و گفت:نمی دونستم

خندیدم و به زور خودمو به آشپزخونه رسوندم بس که سنگین بود الاغای امامزاده داوود اینقدر بارشون نمی کردن .والا...

امیرم وارد آشپز خونه شدو وسیله هایی که دستش بود گذاشت اونجا همزمان داشت با مامان راجع به خاصیت میوه و این چیزا رو می گفت که دیدم رو بدم می خواد مخ مامانم و بخوره که گفتیم :آقا امیر دیرمون نشه؟  
اونم که پر رو از این حرفا بود گفت :نه حواسم هست.  
مامان پرسید:چند نفرید؟

خدا رو شکر از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم.

\_کتی و آیدا و ساناز و دوتا از همکارای مردمون.

خلاصه به خیر گذشت و ما به سمت خونه ی بقیه راه افتادیم و اونا رو هم سوار کردیم.

اول راه جو خیلی سنگین آیدا و فرید که روباهم در وایستی داشتن عرشیا و سانازم که قهر بودن فقط من و امیر حسین حرف می زدیم دیگه کف کرده بودیم اینقدر حرف زدیم.

به سد کرج که رسیدیم دیگه یخ همه آب شد .عرشیام که بعد از یک ماه دیگه طاقت قهر ساناز و نداشت و شروع کرد شوخی کردن با ساناز که مثلا سانازم کوتاه بیاد که اتفاقا موفقم شد و ساناز حسابی نرم شد.

دیگه همه چیز مثل اون چیزی بود که برنامه ریزی کرده بودم مثل یه رویا...

با این که دلم واسه بچه بازیا و شیطنتای دوره دبیرستانم تنگ شده بود ولی کم کم داشتم به این دنیای سراب گونم عادت می کردم ... به شغلم به امیر حسین به رادمهر...

راستی رادمهر چی شد؟ چرا دیگه ازش خبری نشد؟ حتما خیلی ازم دلگیره ولی من اون موقع به هیچی جز بابام فکر نمی کردم. خدایا چیکار کنم؟

صدای آیدا منو از فکر بیرون آورد اینقدر تو راه بهمون خوش گذشته بود که نفهمیدم چجوری این همه راهو اومدیم. یک کوچه بزرگ که دو طرفش پر از ویلاهای قشنگ و درختای بهار نارنج و پرتقال بود درست رو به رومون قرار داشت.

بوی دریا با بهار نارنج قاطی شده بودو فضا رو برام بیشتر شبیه خواب می کرد... تقریبا به آخرای کوچه رسیده بودیم که امیر جلوی یه در بزرگ مشکی - از اونا که شبیه گاوصندوقه - نگه داشت با یه چیزی شبیه ریموت در رو باز کرد. همزمان با باز شدن در دهن منم اندازه غار علی صدر باز شد. تو این مدتی که تو این دنیا بودم چیزای عجیب غریب زیاد دیدم ولی این یه چیز دیگه بود.

یه خونه با مدرن ترین معماری ممکن میون انبوهی از درختای متنوع میوه ته یک حیاط زیبا قرار داشت. درختایی که در طول حیاط سر به فلک کشیده بودن و یه سقف درختی درست کرده بودن بیشتر من رو شگفت زده می کرد.

وسيله ها رو از ماشین و به داخل ویلا بردیم.

بعد از جابه جا کردن وسایل امیر و عرشیا رو مبل ولو شدن فرید و آیدا هم مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن.

بالاخره این فرید دل کندو از آشپزخونه رفت بیرون. همین که پاشو از در گذاشت بیرون آیدا نفسشو فوت کرد بیرون و رو صندلی خاک گرفته آشپزخانه لم دادو نیشش تا بناگوشش باز شد. اصلا تو افق محو بود من یه سیخونک به ساناز زدم و با سر آیدا رو نشون دادم. سانازم که منتظره یه سوژس که یه هفته بخنده رفت یه پارچ آب آوردو کلش رو تو صدم ثانیه خالی کرد رو آیدا.

آیدا تا چند ثانیه همین جور مات و مبهوت مونده بود ولی تا به خودش اومد بلند شد ساناز و بزنه که اونم زرنگی کرد سریع پشت من قایم شد منم با سر به اون بیرونیایی که الان صدای خندشون خونه رو گرفته بود اشاره کردم.

آیدام کوتاه اومدو رفت بالا که لباسشو عوض کنه منم مشغول درست کردن چایی شدم سانازم که همچنان درحال خندیدن بود وسایل و تو یخچال و کابینت ها جا میداد.

امیر حسین اومد تو آشپزخونه و گفت: یه سبد بده بریم از باغ میوه بیاریم

کابینتا رو گشتم و یه سبد بزرگ چوبی برداشتم و دادم دستش همون لحظه عرشیا وارد آشپزخونه شد و رو به ساناز شروع به خود شیرین بازی کرد: ای بابا شما چرا با این حالتون مگه من مردم شما زحمت می کشی؟ داشت می رفت سمت ساناز که امیر یقه شو گرفت و کشوندش بیرون و بلند گفت: تو بیا به من کمک کن عشقم

با آخرین کلمش ترکیدیم از خنده پسرا رفتن و من و ساناز و آیدا هم که حالا با لباس تازه به ما ملحق شده بود شروع به آسپزی کردیم.

با این که از اینجا بودن خیلی خوشحال بودم ولی همش فکرم پیش رادمهر بود  
 نمی دونم چرا گوشیش خاموش بود ... خیلی نگران بودم ... خیلی ...  
 وقت برای درست کردن ناهار خیلی کم بود واسه همین تصمیم گرفتیم ماکارونی درست کنیم . هر کدوممون به یه کاری  
 مشغول شدیم و بعد از نیم ساعت کارمون تو آشپزخونه تموم شد و رفتیم واسه گردگیری کردن و نجات دادن خونه از  
 اون وضعیت ...  
 از خونه بگم که یه سالن بزرگ بود که همون ابتدای آشپزخونه قرار داشت و ته سالن سه تا پله بود که با بالا رفتن  
 ازشون به اتاق خواب می رسیدیم .  
 کاملاً معلوم بود این خونه رو یه مرد چیده ... هیچ چیز سر جای خودش نبود و به بد سلیقه ترین شکل ممکن چیده شده  
 بود .  
 خلاصه ماهم همت کردیم و شروع به جابه جا کردن وسیله های خونه کردیم . فک کنم مدت زیادی بود کسی پاشو  
 اینجا نداشته بود همه جا رو خاک گرفته بود . رطوبت شمال خیلی از وسایلی چوبی رو خراب کرده بود اونا رو از بقیه  
 وسایل جدا کردیمو به هر نحوی بود به خونه سرو سامون دادیم از خستگی رو مبل ولو شدیم ... در حال استراحت  
 بودیم که صدای خنده آقایون ما رو از حال خودمون کشوند بیرون . بلند شدیم صدای خنده رو دنبال کردیم  
 وسط باغ میوه یه آلاچیق شیشه ای بود که از دیواره های شیشه ایش آب سرازیر میشد وقتی وارد می شدیم انگار  
 وسط آبشارنشسته بودیم ...  
 اینقدر محو تماشای آلاچیق شدم که پسرا رو ندیدم وقتی به خودم اومدم دیدم بعلههههه دوستان واسه خودشون  
 قلیونی چاق کردن مشغول کشیدن بودن .  
 آیدا دستشو زد به کمرشو رو به فرید گفت: آقا فرید تنها تنها دیگه  
 \_ به خدا آیدا خانوم من هنوز نکشیدم  
 عرشیا: آره گفت تا آیدا خانوم نیاد لب به قلیون نمی زنم  
 بعد عرشیا و امیر حسین با صدای بلند شروع کردن به خندیدن ولی بیچاره فرید و آیدا آب شدن از خجالت ...  
 منم که اهل قلیون و اینا نبودم رفتم برای چیدن میز ...  
 زیر غذا رو خاموش کردم و ظرفا و سالاد گذاشتم رو میز و بقیه رو صدا کردم .  
 طولی نکشید که همه دور میز نشستن و شروع به غذا خوردن کردن . همه چی خوب بود همه می گفتن و می خندیدن  
 ولی ته دل من شور میزد ...  
 به زور چند لقمه خوردم ولی اینقدر دلشوره داشتم که هیچی از مزه غذا نمیفهمیدم بالاخره همه سیر شدن و رضایت  
 دادن از سر میز بلند شن آقایون رو مجبور کردیم که ظرفا رو بشورن و چایی بریزن و ما برگشتیم تو پذیرایی و رومبل  
 نشستیم خیلی نگذشته بود که آقایون هم به ما ملحق شدن بعد از صرف چایی امیر ، عرشیا و فرید رو به خواب دعوت  
 کرد و رو به من گفت زود بیدارش کنم که بره دنبال وسایل جوجه کباب .  
 جالبه با این که دوازده سال از زمان ما می گذشت ولی هنوزم جوجه کباب پایه هر سفری بود .

آقایون که رفتن ما هم روسری هامونو برداشتیم و یه نفس راحت کشیدیم دیگه استرس و دلشوره امانم رو بریده بود احساس می کردم یه سنگ چند تنی رو قفسه سینمه... شاید اگه با بچه ها درمیون می داشتیم آروم تر می شدم

\_بچه ها انگار حاله خوش نیست... نمی دونم چمه؟

آیدا: جاییت درد می کنه؟

\_نه از وقتی که پامو گذاشتم تو اینجا یه حس عجیبی دارم. استرس پدرمو در آورده

\_چرا مگه اتفاقی افتاده؟ امیر حسین چیزی گفته؟

\_نه بابا بیچاره کاری با من نداره.

ساناز: ناز نازو از مامان بابات دوری اینجوری شدی بس که بچه ننه ای

یه لبخند گوشه لبم نشوندم با این که بعید می دونستم به خاطر این باشه. ما قرار بود فردا برگردیم پس نمی تونست واسه اون باشه.

یه خورده دیگه هم از این در از اون در گفتیم تا ساعت شد پنج.

رفتم پشت در اتاق خواب آقایون و امیر حسین و صدا کردم.

آیدا و سانازم رفته بودن تا یه ذره تو اتاق خودمون استراحت کنن من رفتم تو آشپزخونه و مشغول شستن میوه هایی که امیر از باغ چیده بود شدم.

چند لحظه بعد با صدای بسته شدن در اتاق خواب قامت خواب آلود با موهای ژولیده ی امیر حسین پشت این نمایان شد.

\_ساعت خواب!!!

یه لبخند زد ولی هنوزم چشماش نیمه باز و خوابالو بود

\_برو یه آب به دست و صورتت بزن حداقل چشات وا شه

به سمت دستشویی رفت و چند دقیقه بعد با یه حوله دور گردنش برگشت و نشست رو این

\_چایی می خوری؟

\_زحمت نیست؟

\_اختیار دارید... آهان راستی عرشیا داستان ما رو باور کرده

\_معلومه که نه فکر کردی همه مثل من تسلیم قلبشون...

\_الان مثلاً می خواستی بگی خیلی عاشق پیشه ای مثلاً؟

\_آره مثلاً.

چند لحظه با لبخند به چایش نگاه کرد و یه آه بلند کشید و گفت: به بابام گفتم به بابات بگه وقتی برگشتیم بریم محضر و همه چیزو رسمی کنیم یکی دوماه دیگه هم یه عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگی خودمون

واقعا شکه شده بودم... چرا هیچی به من نمیگه و کار خودشو می کنه پس بگو چرا یهویی پیشنهاد مسافرت داده... ای

آدم زرنــگ.

\_امیرحسین هوس کردی یه بار دیگه ابروتو جلو خانوادت ببرم

\_چرا؟

\_رک بگم داری یه چیزایی رو ازم قایم می کنی تا اونا رو نفهمم محال ممکنه دوباره شش ماه هم خودمو هم تو رو

علاف کنم

\_تو که بیست و چهار ساعت تمام ازمن حرف کشیدی ومنم هر چی لازم بود بدونی و بهت گفتم دیگه چیو می خوایی

بدونی؟

\_هر جورى حساب میکنم یه جای مبهم تو مسئله من و دکتر رادمهر هست تو هم اون روز تو بیمارستان به بابام گفتی

بعد از ازدواجمون بهم میگی

چشماشو ریز کرده بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته هر وقت استرس بگیره اینکارو می کنه

بدون اینکه جوابمو بده از این اومد پائین و گفت : من با بقیه میرم وسایل جوجه رو بگیرم شما هم وسایل دیگه رو آماده

کنید وقتی برگردیم می خواهیم بریم لب ساحل...

تا وسطای سالن رفت دوباره برگشت سمتو ادامه داد : کتابون وقتی یه نفر یه مریضی داشته باشه که تا چند ماه

بیشتر زنده نیست ،نمی داریم بفهمه .ندونه میمیره ولی اگه بدونه با درد میمیره... یه وقتایی ندونستن و فراموش کردن

بزرگ ترین نعمت واسه آدماست.

دیگه حرفی نزد و رفت .

ساعت نزدیکای هفت و نیم هشت شب بود امیر و فرید مشغول درست کردن زغال بودن و عرشیا هم داشت شیرین

عسل بازی درمیورد و جوجه ها رو به سیخ می کشید ولی این دلشوره لعنتی امان منو بریده بود.

کاش لااقل می دونستم دلیلش چیه؟امیرحسین پسر خوبی بود خلیلیم دوسم داشت ولی اون حسی که من بهش داشتم

بیشتر از این که عشق باشه عادت بود یا یه چیزی مثل محتاج بودن بهش مثل بچه ای که به مادرش محتاج...

اینقدر فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم شام آماده شده .وسایلو رو تختی که بغل ساحل گذاشته بودن چیدیم بعد از

شام همه تصمیم گرفتیم بازی کنیم و جرات یا حقیقت به تصویب رسید.

بعد از انجام دادن کارهای عجیب غریب و حقیقت هایی که آدم شاخ درمیورد بالاخره سرشیشیه افتاد سمت من و

تهش افتاد سمت امیر حسین.

حالا وقتش بود یه ذره اذیتش کنم.

\_جرات یا حقیقت؟

\_جرات.

\_خیلی خب .همین الان زنگ بزن به بابات بگو قراره محضر رو کنسل کنه بعدشم دیگه عیسی به دین خود موسی به

دین خود.

امیر که فکر نمیکرد همچین چیزی بگم جا خورد ولبخندش کم کم محو شد و جاشو به یه اخم کم رنگ داد و با صدایی

که از شوک می لرزید گفت: تو که انتظار نداری به خاطر یه بازی بچگانه زندگیمو بهم بریزم  
\_ میتونستی بگی حقیقت

\_اگه اون وقت در مورد رادمهر میپرسیدی چی؟

عجب آدم زرنگیه ... دیگه نتونستم جلو خندمو بگیرم آخه قیافش شبیه پسر بچه هایی شده بود که توپشون افتاده خونه همسایه. شروع به قهقهه زدن کردم بقیه هم که تعجب کرده بودن هم ترسیده بودن که نکنه شر بشه با خنده من شروع به خندیدن کردن. امیرم که خیالش راحت شده بود از رو تخت بلند شد یه شیشه نوشابه برداشت رفت سمت دریا نشست که پرش کنه. فهمیدم نقشش چیه تا خودمو جمع و جور کنم بلند شم که فرار کنم بهم رسید کل آبو ریخت رو سرم بعدش منو بلند کردو برد سمت آب انداخت تو دریا آب سرد بود و امواج بلند و با شدت از طرفی جلبکایی که به پام میخورده اذیتم میکرد ولی وقتی بقیه هم به ماملحق شدن دیگه خوشحالی و شیطنت جای همه حسای بدی که تو وجودم بودو گرفت.

دیگه دیر وقت شده بود همه عین موش آب کشیده شده بودیم آقایون جلو جلو میرفتن و میخندیدن ما هاهم پشت سرشون به کاراشون میخندیدیم

ساناز درحالی لبخند به لبش بود گفت: کتی بیشتر از این اذیتش نکن گناه داره

آیدا هم ادامه داد: موقعی که میخندی اونم عین بچه های پنج و شیش ساله ذوق میکنه وقتی بهش گفتم محضر رو کنسل کنه داشت سکنه میکرد.

\_میدونم منم دوشش دارم ولی نه به عنوان یه همسر

آیدا: نمی دونم چی بگم ولی امیر حسین برای داشتنت بیشتر از رادمهر تلاش کرده . بذار حق به حق دار برسه

آیدا راست میگفت رادمهر اگر واقعا منو دوست داشت اونروز حداقل یه زنگ میزد میپرسید چمه؟ میپرسید چرا رفتم؟  
همه فکرمو درگیر کی کردم؟

رسیدیم خونه... هر کی یه چیز برداشت و رفت تو من موندم و امیر

امیر: یک هیچ به نفع تو تا شیش تا بهت نزنم ول کن نیستم.

یه لبخند زد...

\_راستی مگه همیشه آدم پولدارا نباید ویلاشون لب ساحل باشه که از پنجره بشه دریا رو دید. نزدیک بیست تا خونه

جلومونه که نمیشه دریا رو دید

\_ شما خانوم خونه من شو من همه ی این ویلاها رو میخرم میگویمشون که راه دید اعلیا حضرت باز شه دریا رو ببینه.

بعدم یه چشمک زد و رفت منم آروم آروم دنبالش میرفتم.

امیر: کتابون

\_هوم؟

\_از دیشب تا حالا یه حس بدی دارم.

عجیب بود منم همین حسو داشتم.

امیر ادامه داد: من از روز اولی که عاشقت شدم همش خودمو تو رو تو باهم تصور میکردم از دوران نامزدی تا موقعی که بچه دار شیم و به بعد اما دوروزه یه حسی بهم می‌گه الکی دارم فکر و خیال میکنم. کتابون نکنه قراره بمیرم \_||||||| زبونتو گاز بگیر

به سمتم برگشتو گفت: آخه فقط مرگه که میتونه تو رو ازم بگیره بعدم به سمت ویلا برگشت با قدمای بلند خودشو به ویلا رسوند

ساعت نزدیکای چهار صبح شده بود و من اینقدر تو جام غلت خوردم که کلافه شدم دیگه داشتم دیوونه میشدم واقعا خسته بودم ولی یه حس سنگین بودن داشتن دقیقا نمی دونستم به خاطر کدوم بد بختیم بود امیر حسین یا رادمهر صدای اذانو که شنیدم رفتم نماز خوندمو برگشتم انصافا خیلی سبک شدم و تونستم دو سه ساعت بخوابم صبح با صدای تلق و تلق بیدار شدم شالمو انداختم رو سرمو رفتم بیرون بعله آقایون مشغول درست کردن صبحونه بودن و عین سه کله پوک داشتن با هم کار انجام میدادن چشمتون روز بد نبینه آشیپز خونه شده بود بازار شام یعنی ترکونده بودنش

من رفتم سمت دستشویی و بعد از دست و صورت شستن رفتم آشیپز خونه آیدا و سانازم با سرو صدای این دوستان بیدار شده بودن. بعد از خوردن صبحونه با اعمال شاقه امیر حسین بهمون گفت برای برگشتن آماده بشیم وسایلامونو جمع کردیم و تصمیم گرفتیم دم آخر چن تا عکس بگیریم زیر همون آلاچیق خوشگل وایسادیمو عکس با ژست های مختلف گرفتیم عکس آخری رو رفتیم توباغ پسرا رفتن بالای درختو ما دخترا زیر درخت وایسادیم و دوربین که روی پایه بود برای ده ثانیه بعد تنظیم شده بود یه عکس خیلی قشنگ ازمون گرفت

خیلی از راه نگذشته بود که دوربینو برداشتم و شروع کردم به دیدن عکسا

کتی: امیر این عکسا رو برام میتونی بریزی تو فلش بهم بدی

فرید: خب چرا به گوشتیتون بلوتوت نمی کنیدی؟

-وا آقا فرید دوربینه ها

\_خو با دوربین بلوتوت کنیدی

\_مگه میشه؟

امیر از شیشه جلو بهم اشاره داد که ضایع نکنم تازه یادم افتاد اینا باور نکردن که ما واسه یه زمان دیگه ایم. فرید و عرشیا داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن که برای این که ماس مالی کنم گفتم: آها اصلا یادم نبود دیگه خدا رو شکر پیگیر نشدن. بابدبختی تونستم عکسا رو به خودم بلوتوت کنم آیدا و ساناز هم یکی یکی دوربینو گرفتنو همین کارو کردن

داشتم عکسارو میدیدم که درست سر آخرین عکس نفسم بند اومد فریدو عرشیا و امیر حسین کنار هم رو درخت نشسته بودن یادمه ولی انگار از عکسا غیب شده بودن اصلا تو عکس نبودن. ترسیدم اگه به کسی بگم فک کنه دیوونه ام. حتما یه مشکلی واسه موبایل من پیش اومده... سرمو گذاشتم رو شیشه و چشمامو بستم چشمام گرم شده بود دوباره خواب دوازده سال پیشو میدیدم دبیرستانم، دوستانم، اذیت کردنشون، امتحانا داشتم خوابای خوب میدیدم اما

دوباره امیر حسین پا به خوابم گذاشت

\_امیر: این چن وقت خوش گذشت؟

\_تو خوابم دست از سرم بر نمی داری؟

\_باز دوباره منو با امیر حسین واقعی اشتباه گرفتی؟ دختر خوب من امیر حسین ذهن توام همونی که باهاش آیدا رو سرکار گذاشتی.

یه لبخند کج نشست رو لبش و ادامه داد: باز من نشونه ها رو نفهمیدی؟ همه نشونه ها برگشتن آخرین نشونه که ظاهر بشه برمی گردی به زندگی اصلیت

نفسم بند اومده بود یعنی همه اینا داشت تموم میشد خدایا شکرت ولی آخه امیر حسین چی؟

\_اگه برگردم باز امیر حسینو میبینم؟

\_نمی دونم به تو بستگی داره.

\_یعنی چی؟

\_دیگه یعنی چیشو خودت باید پیدا کنی. یادته بهت گفتم ما باهم یه قرار داد داریم

یه ذره فکر کردم و یادم افتاد: آره آره یادم اومد.

\_میدونی اون قرارداد چی بود؟

\_نه

\_تو دوسال بود که دوستاتو با اسم من سرکار میذاشتی و میخندیدی پس یه جورایی بهم مدیون بودی جسم منم دقیقا دوساله افتاده گوشه بیمارستان روح امیر حسین که وقتی اسمشو از زبون تو شنید دیگه ولت نکرد و همش پیشت بود تا این که بهت علاقه مند شدو دیگه ولت نکرد و کاری کرد که بیایی تو این دنیا...جسمت الان دقیقا یه اتاق با امیر حسین فاصله داره امیر حسین دوساله که افتاده رو تخت بیمارستان و تو یکماهه اما دیروز از دکترت شنیدم که اگه تا چند وقت دیگه بهوش نیایی اعضای بدنتو اهدا میکنن اونوقت...

قرار داد ما داره تموم میشه امیر حسین از وقتی شنید قراره اعضای بدنتو اهدا کنن ناراحت بود واسه همین به من که ساخته ذهنتم گفت بیام بهت بگم که امیر حسینو ببخشی که این مدت اذیت کرده و گفت شاید نتونیم دیگه همدیگه رو داشته باشیم ولی تو اون دنیا اینقدر انتظار تو میکشم تا بیایی پیشم و اونجا بتونم بهترینا رو بهت هدیه کنم دیگه نفسم بالا نمیومد از شدت گریه و هق هق داشتم میمردم وسط گریه هام گفتم: آیدا و ساناز چی؟ اونام تو کما ان \_نه اونام مثل من ساخته ذهن توان هرکی که تو ذهنت بوده رو با خودت آوردی البته نه روح واقعی روح ساختگیشون حالا دوتا نشونه دیگه مونده نشونه اولی رو من بهت میدم ولی باید آخرین نشونه ای که تو دوازده سال پیش بهت دادم رو یادت بیاد

از جلو چشمم محو شد دیگه تا چشم کار میکرد فقط تاریکی بود آروم آروم صدای تیک تیک ساعت تو گوشم پیچید الان دیگه می تونستم ساعت رو ببینم ساعت با سرعت سر سام آوری داشت بر می گشت عقب درسته من آخرین شب دیدم که ساعت داره خیلی سریع حرکت میکنه و میره جلو ولی فکر کردم دارم خواب میبینم حالم خیلی بد بود پس یعنی من الان یه جورایی تو دنیای کسایی بودم که بین این دنیا و اون دنیا سرگردون بودن



خدایا این چه بلاهایی بود که داشت سرم میومد

چشمامو باز کردم عرق سرد نشسته بود رو بدنم خیلی چیزا با عقل جور در نمیومد من که تو ذهنم کسی به اسم عرشیا فرید و دکتر رادمهر وجود نداشت پس اینا کی بودن؟

امیر: خوب خوابیدی؟

\_امیر حسین؟

\_جانم؟

فکر این که شاید دیگه هیچوقت امیر حسینو نبینم دیوونم می کرد کاش از اول میدونستم چه بلایی سرم اومده اونوقت شاید از این زندگیم بیشتر لذت میبرد

\_تو این همه وقت میدونستی چه اتفاقی افتاده؟

\_هههه مسبب تمام این بدبختیا من بودم یادته گفتی تو منو آوردی اینجا؟ درست فکر کرده بودی من آوردمت اینجا ولی نمی توئم پیش خودم نگهت دارم چون مرگ و زندگی دست خداست. کتابون اینجا همه چی خوبه ... همه به آرزوهاشون میرسن تمام آرزوهای تو توو این دنیا برآورده شد مثل دکتر شدن تو، آیداو ساناز یا این که هر سه تاییتون یه مرد زن ذلیل گیرتون بیاد

یه لبخند تلخ زد که تا ته قلبم سوزششو حس کردم داشتم داغون میشدم کاش حداقل میتونستم تو زندگی اصلیم ببینمش.

به اطرافم نگاه کردم تو ماشین به جز منو و امیر حسین هیچکس نبود

\_بقیه کجان؟

\_رفتن دنبال زندگیشون ... توهم باید بری کتابون چیزی تا صبح نمونده مادر و پدرت برگه اهدا عضو رو امضا کردن.

\_بازم میتونم ببینمت؟

\_نمی دونم اگر تو کما بمونم روحم هیچوقت از کنارت جم نمیخوره ولی اگر مردم تو اون دنیا منتظرت میمونم مهم نیس چند سال ولی منتظرتم اگر بیدار بشم دیگه نمی دونم چه اتفاقی میفته

تو دلم خالی خالی بود با این حرفا انگار داشتن جونمو از بدنم میکشیدن بیرون

امیر: کتابون برو... ببخشید من یکماه تو رو به خاطر خودخواهیم زجر دادم. دیشب خیلی باخودم کلنجار رفتم که پیش

خودم نگهت دارم ولی... عمر تو تموم نشده ... آخرین نشونه اینه: شاید فردا دیگه اینی که الان هستی نباشی.

دنیا دور سرم میچرخید تمام خاطرات این یک ماه از اولین روزی که امیر حسین وارد اتاقم شد تا آخرین عکس

یادگاری که گرفتیم مثل فیلم سینمایی از جلو چشمام رد میشد تا بالاخره با نور شدیدی که تو چشمم میخورد چشمامو باز کردم.

\*\*\*

دوباره با صدای مزخرف ساعت چشمامو باز میکنم چه قدر از صدای بدم میاد داشتم خواب امیر حسینمو میدیدم

خروس بی محل الان چه وقت زنگ زدن بود آخه...

از جام بلند میشمو میرم سمت دستشویی تو آیین به خودم نگاه میکنم داغون داغونم، داغون تر از وقتی که یک ماه پشت سرهم امتحانای سرسام آور داشتیم...

تقریبا سیزده سال از اتفاقی که برام افتاده میگذره و هیچکدوم از اون اتفاقی که باید میفتاد، نیفتاد.

توونستم دوسال جهشی بخونم که هیچ تازه درسای عادی خودم به زور توونستم پاس کنم. آیدا و سانازم هیچکدوم نرفتن تجربی، هیچ فردی به اسم رادمهر تو زندگی من ظاهر نشد، فریدم که چند وقت پیش با زنش برای سونوگرافی اومده بودن بیمارستانی که من توش انترن بودم، عرشیا هم که روز به روز معروف تر میشه و چند وقت دیگه قراره از ایران بره ولی ساناز حتی یکبارم از نزدیک ندیدتش ولی طرفدارشه

واما از امیرحسین بگم براتون روزی که داشتیم از بیمارستان مرخص میشدم با تخت از جلو چشمم بردنش با کلی دستگاه که نمی داشت صورت مثل ماهشو درست ببینم ولی من به خاطر ضعف جسمانی شدید رو ویلچر نشسته بودم فقط

میدیدمشو اشک میریختم از پرستارا شنیدم که دارن میبرنش آمریکا برای درمان ولی دکتر گفته بودن فایده نداره.

ولی من به امید اینکه دوباره ببینمش باهر بدبختی بود توونستم پزشکی قبول شم

یعنی الان زندس اگه هست منو یادش میاد یا نه؟ صورتمو آب میزنمو از دستشویی میام بیرون این تز دکتري هم شده قوز بالا قوز امروز استادم گفت بهم یه دکتر خوب معرفی میکنه که بهم کمک کنه.

سریع آماده شدم و بعد از خوردن صبحانه به سمت بیمارستانی که استادم توش کار میکرد رفتم تا ببینمش. تا حالا نرفته بودم اونجا واسه همین همش چشم می چرخوندم تا این که بالاخره پیداش کردم ماشین پارک کردم به سمت اتاق حرکت می کردم که با صحنه ای که جلوم دیدم انگار آسمون هوار شد رو سرم غم عالم نشسته بود تو دلم ... چند بار پلک زدم تا مطمئن شم خودش ولی اشکام همه جا رو برام تار کرده بود چیزیه که میدیدم نمی توونستم باور کنم اعلامیه دکتر کاوه رادمهر ... خدایا چرا زودتر نیومدم؟ شاید میتوونستم یه اثری از امیرحسین بگیرم رفتم اتاق استادم حالم اصلا خوب نبود آخرین باری که من دکتر رادمهر و دیدم سالم سالم بود برا چی یهو فوت کرد استاد یه لیوان آب داد دستم واقعا حالم بد بود

استاد: مگه دکتر رادمهر و میشناختی؟

\_یه جورایی... برای چی فوت کردن؟

\_خیلی ساله داره با تومور مغزیش کنار میاد ولی بالاخره اون لعنتی از پا درآوردش

پس اونموقع هم به خاطر همین بود بابام و امیرحسین نداشتن من دکتر رادمهر و دوست داشته باشم. بیچاره دکتر رادمهر یادمه اونموقع تو کافی شاپ گفت یه اشتباه کرده پس یعنی این نقشه خودش بوده که منو بدبخت نکنه آدرسو از استادم گرفتم دقیقا بیمارستانی بود که امیرحسین رییسش بود از وقتی به زندگیم برگشته بودم تقریبا همراه می اومدم تا ببینم اینجاست یا نه؟

وارد بیمارستان شدم و نامه ای که استادم بهم داده بودو به منشی رییس دادم ظاهرا کسی که قرار بود بهم کمک کنه رییس بیمارستان بود و تا الان تو آمریکا درس میخونده ولی من اینقدر حالم بد بود یادم رفت از استادم بپرسم اسم

این دکتره چیه... توهمونجا که نشسته بودم از پرستارا شنیدم که این پسره از بعد از تصادفی که کرده دیگه با هیچکس حرف نزده فقط با بعضی از بیماراش اونم خیلی کم...  
 بالاخره انتظار به پایان رسید و من اجازه ورود به اتاق رییس بیمارستان را گرفتم.  
 در زدم و وارد اتاق شدم سرش پایین بود و قیافش اصلا معلوم نبود، تند و تند هم مینوشت. صدامو صاف کردم و محکم گفتم: سلام من کتایون هارونی هستم  
 دست از نوشتن برداشت ولی سرش هنوز تو برگه هاش بود  
 ومن با صدای بلند تر ادامه دادم: استاد صالحی منو خدمت شما فرستاده  
 سرشو آروم آورد بالا....  
 از دیدن چهرش میخواستم بال دربیارم پس بالاخره پیدات کردم  
 امیرحسین من برگشته بود با همون چهره جذاب و مردونه...  
 لبخند زد و از جاش بلند شد و اومدم جلوتر  
 امیر حسین: چرا اینقدر دیر کتی من؟

به زندگیم که نگاه میکنم یاد مثلث برمودا میفتم منو بدون خواستم کشید و برد تا اعماق سرزمین های عجیب و من نمی دونستم منو داره به کجا میبره شاید سرزمین آرزو هام بود این مثلث آرزوی من بالاخره به آخر یه قصه تلخ و به شروع یه قصه شیرین رسید  
 پایان

دوشنبه

9/4/94

ساعت 13:00

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...